

نام کتاب : مرا بسوزان

نویسنده : علیرضا زارع

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : اجتماعی



رمانسرا



رمان مرا بسوزان - علیرضا زارع

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

بخش اول ؛ ایران

باورش می تواند گاهی سخت باشد که به خودت بگویی من سیگاری نیستم اما در حقیقت معتاد شده ای، فقط اعتیاد؟

نه تمام زندگی را از دست داده ای راهی جز فرار نمانده ادامه دادن یعنی خود مرگ... آن هم نه یک مرگ آسان بلکه مرگی پردرد و آه، مرگی تدریجی که درد را عمیق تر کرده و درمان درد نیست.

روزی جدید آغاز می شود اما صدای نفسم تازه نیست، فقط امید به روشنی دارد، انگار همه اجزای بدنم منتظر زندگی جدیدی هستند.

چشمامو باز کردم نگاهی به ساعت انداختم 06:57 بود خمیازه عمیقی کشیدم درحالی که اشک در چشمم جمع شد و آگه دهانم این عضلات قوی رو نداشت باید پاره میشد، اما خدا همه چیز رو درست و با نظم آفریده با پایین لباسم اشک چشمم رو پاک کردم و رفتم دستشویی، کلی از تصمیمات مهم زندگیم رو تو دستشویی گرفتم، انگار اینجا ذهن عمیق و باز کار می کنه!

بهرتره دیگه وقتی تو دستشویی درحال تفکرم بهشون عمل نکنم چون نتیجش میشه یه چیزی مثل محتویات داخل چاه!

صبحونه رو سر کار می خورم یعنی خودشون میدن، هم مفته هم وقتم تلف نمیشه. وقتی نگاهی به خونه می کنم میگم چقد این جا تلخه، خونه تلخیه... خوشبخت اومدم ولی کارمو از دست دادم، زن و آرامشم رو هم مثل کارم...

ساعت از هفت و ربع رد کرده بود و احتمالاً آگه با اتوبوس می رفتم دیر می رسیدم ولی تلاشمو می کنم، هزار تومن هم توو دوران سختی هزار تومنه... به سختی خودمو داخل اتوبوس شلوغ جا دادم، مرد میانسالی که کمی عقب تر رفته بود تا من توو اتوبوس جا شم قیافه درهمی گرفته بود انگار اتوبوس شش دونگ به نام عمشه، یه جوون هم که موهای خوشگلی داشت و درحال گوش کردن آهنگ بود سمت چپم قرار داشت، میشه گفت: نماد تکبر و غرور بود به معنای واقعی،

قد بلند و صورت کشیده... چشمان رنگیش هیچ دختری رو توو خیابان از دست نمی داد و به حد کافی دید می زد.

درحال نگاه کردن اطراف بودم که یادم به گذشته افتاد، به خاطر سوء سابقه ای که داشتم نمی تونستم جایی کار کنم و بعد از طلاق زنم دیگه سرمایه ای برام نمونده بود، مجبور شدم بیفتم دنبال کار، یه ماه هر روز دنبال کار بودم تا میگفتن گواهی سوء سابقه میخوان راهمو کج می کردم می رفتم، آخرش اومدم تو این ساندویچی کارگر شدم، وقتی آدم گشنش بشه دیگه کار عار نیس... حقوقم فقط ماهی 600 تومنه، هرچیم گشنگی می کشم بازم نمی تونم چیزیشو پس انداز کنم.

دنبال یه کار برای شب افتادم، همین کارگری تو ساندویچی دیگه حال برام نمیذاره ولی مجبورم به امید روزی که تموم شه. رسیدمو خداروشکر تاخیر نداشتم. محمد تازه کرکره مغازه رو داده بود بالا، سلام کردیم و شروع کردم صندلی هارو بیرون گذاشتم رفتم و روپوشمو تنم کردم، یه روپوش سفید گشاد که سه ماهه هر روز تنم می کنم، روپوشی

که اگه یه دکتر تنش کنه حداقل نصف حقوق منو تو یه روز درمیاره... نمی دونم چرا از همه چی طلب کارم.

داشتم روغنو می ریختم داخل ماهی تابه که محمد اومد پیشم گفت:

-دیشب فهمیدی چی شد؟

منم با تعجب رومو کردم سمتش و گفتم: نه چطور مگه؟

-بالا یه موش اومده بود طرفای ساعت 10 پایینم کلی مشتتری... جواد میگف خدا خدا می کردم تکون نخوره.

- حالا چی شد؟

-هیچی مغازه رو 11 تعطیل کرده بودن درو بستن کشتنش.

منم حین روشن کردن گاز گفتم: خدارو شکر وگرنه یه فضولی آبرومونو می برد.

محمد رفت بیرون یه سیگار بکشه منم رفتم بالا یه دبه خیارشور بیارم، کارایی که

امیدوارم یه روز تموم شه برای یه آدم 5-24 ساله سخته، کارگری تو ساندویچی که به

زور 600 تومن حقوقمو میدن

الکی به همه گفتم شریکم.

یهو مهدی صاحب سوپری همسایه اومد، سلام و احوال پرسى کردیم.

گفت: یه فلافل برایش درس کنم.

گفتم: یه چند دقیقه صبر کن.

تو دلم می گفتم آخه کدوم خری این موقع فلافل می خوره؟!

داشتم از مواد دیشب تو یخچال برایش درس می کردم که گف: داداشم دیشب از ترکیه

حرکت کرد بره یونان.

-کی میرسه آلمان؟

-والا بستگی داره ولی ده روز دیگه نهایتاً فکر کنم برسه.

-خوبه خوش به حالش.

با خودم گفتم: کاش منم می رفتم آلمان.

یهو انگار مهدی ذهنمو خونده باشه گفت: تو نمایای بریم؟

منم با یکم دستپاچگی گفتم: پولشو ندارم.

-پولی نمیخواد، یه هفت هشت تومن جور کنی بسه.

-خب من همونم ندارم.

-حالا داشتم که رسید ازش می پرسم اوضاع خوب بود میرم، والا کارم نمی گرده الان آخر ماهه کلا 400 کار کردم هیچی برام نمی مونه.

خلاصه خیلی تو فکر رفتم.

کل روز نفهمیدم چه جور گذشت. توی اتوبوس بودم یه حساب سر انگشتی کردم دیدم نزدیک سه میلیون پس انداز دارم و این جوری زود پولم ته می کشه

همش تو فکر یه کار دیگه بودم، یهویی تو یه لحظه تصمیم گرفتمو از فروشگاه یه بسته مخمر گرفتم و با دوتا شل دلستر، باید دوباره میزدم تو کار ساختن آبجو، هنوزم یادم نمیره چه جوری عرق ها پشت ماشین یخچالی لو رفت و انداختنم زندون و زنم ولم کرد، بعدشم بی کار موندم چون به راننده ماشین یخچال دار سابقه دار کار نمیدن.

رسیدم خونه، کلیدو انداختم، در گیر داشت با کلی درد سر باز شد.

آب\*جو هارو درست کردم و با گوشیم درباره این جوری رفتن تحقیق می کردم که متوجه شدم خیلی کار راحتی نیست، اما یکم بیشتر که تحقیق کردم من به خاطر دستگیر شدنم و زندون بودنم می تونستم اون جا اجازه موندن بگیرم.

تقریبا یکم خیالم آسوده شده بود ولی فقط مشکل پول داشتم، اومدم سیگار بکشم دیدم سیگار تموم شده و مجبورم با خستگی و کوفتگی برم بیرون.

همین که اومدم بیرون یهو همسایمون رو دیدم، اگه یه آدم افسرده نبودم احتمالا الان ازش خواستگاری کرده بودم، یه خانوم با شخصیت و شیک نزدیک به سی سال بود، طلاق گرفته بود و با خانوادش زندگی می کرد... تو این محل خراب شدمون خیلی مزاحمش میشن، حتی بعضی از جوونای محل براش حرفم درآوردن. از بقال و قصاب تا زن دار و بچه دار اومدن خواستگاریش، پیر و جوونم نداره...

خلاصه راحت نیست این جا و به روی هیچکس نمی خنده، وگرنه کارش تمومه. دیدم چه جالب داره میره مغازه منم رفتم داخل و با بقال محل سلام و احوال پرسی کردم، به نرگس خانم (همون دختر همسایمون) هم سلام کردم

یه لحظه انگار یادم رفت واسه چی اومدم مغازه، واقعا دوشش داشتم آه عمیقی از ته قلبم کشیدم.

منو چه به عاشق شدن، نه پولی، نه حوصله ای فقط یه حس بی مورد

احتمالا بخاطر خوشگل بودنشه که حس می کنم دوشش دارم.

نفهمیدم چه اتفاقاتی افتاد یه پاکت سیگار مدرن گرفتم و اومدم بیرون

همونجا یکیشو آتیش کردم، وقتی کام میگرفتم انقد محکم می کشیدم تا اعماق وجود دود بره.

با حسرت به نرگس نگاه می کردم دوست داشتتم انقد محکم بکشم تا خودمم دود بشم برم.

رسیدم و خونه. یه روز دیگه با خوابیدنم تموم شد.

خستمه باید با تاکسی، نمی دونم چم شده، فقط نسیم خنک تو تاکسی بهم حال میداد.

خسته شده بودم از خودم از مسیر تکراری از حقوق روزی 20 تومن از بی پولی از عشق، عشق....

صبح سریع کارمو کردم و منتظر مهدی شدم ولی نیومد.

خودم رفتم پیشش، سلام احوال پرسی کردیم.

گفتم: مهدی نیومدی چرا؟

-والا گفتیم یکم شکمون کوچیک شه، صب یه شیر کیک زدم.

-موضوع اروپا چی شد؟

-خبری رسید بهت میدم، بخوام برم میای؟

-آره داداش یکم خرت و پرت دارم تو خونه می فروشم پول جور میشه

-جدی؟ منم دیگه جنس نگرفتم میخوام برم.

همینو که گفت: دیگه تو پوست خودم نمی گنجیدم...

قرار شد مهدی به رابط زنگ بزنه که بریم ترکیه.

دل تو دلم نبود، حس انتظار داشت دیوونم می کرد و ساعت نمی گذشت.

سریع کار می کردم... پشت سرهم سیگار می کشیدم و گاهی لبخندی می زدم، نمی

دونم لبخنده از سر چی بود اما هرچی بود ذوق و امید بود.

دیگه صبرم تموم شد رفتم پیش مهدی.

-مهدی چیکار کردی؟

-ربع ساعت پیش گرفتم شمارشو حالا میخوام زنگ بزمن بهش.

-قیمتم بپرس.

-باشه میگم دوتاییم تخفیف بده، مشترییم که هستیم،

اینو که گفت: پوزخندی زدیم و من دیدم مشتری اومد تو ساندویچی

در حال رفتن گفتم مهدی من برم مشتری دارم.  
 -برو داداش.  
 سریع مثل برق و باد ساندویچشو پیچیدم و از خوشحالی یواشکی دوتا سسم مفتی  
 بهش دادم.  
 یهو گفتم: ببخشید سساروهم حساب کردید.  
 با همون شادی و سر زندگی گفتم: آره ببر مهمون من این سسا.  
 جارو رو برداشتم داشتم جارو می کردم که مهدی اومد داخل مغازه، برق دوباره ای تو  
 چشمم افتاد.  
 سریع گفتم زنگ زدی؟  
 دهنشو کج کرد گفتم: آره ولی میگه اوضاع زیاد خوب نیست، گمونم میخواد دندون  
 گردی کنه.  
 -قیمتو نگفت؟  
 -والا گفتم بیشتر از داداشم اینا خرجمون میشه.  
 یکم دلم لرزید. آخه من همون هفت هشت تومنو نداشتم.  
 انگار بدنم دوباره از شوق افتاد و شل شد.  
 خیلی فکر کردم، اولین کاری که کردم بعد از رسیدن به خونه رسیدگی به آب\*جوها بود.  
 رفتمو ده تا دیگه دلستر گرفتم تا آب\*جو کنم، یه حساب سر انگشتی کردم سودش دو  
 برابر سرمایه.  
 دیگه از پلیس و زندون نمی ترسیدم. آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد  
 وجب. راننده ماشین یخچال دار بودم و برای یه شرکت الکل صنعتی می بردم و قاطی  
 الکل های صنعتی وت... می بردم... هنوزم نمی دونم چجوری گیر افتادم، زنم تا  
 فهمید درخواست طلاق داد.  
 می خواستم وسایل خونه رو برای فروش بذارم، گفتم یه سمسار بیاد ببینه  
 صبح که رفتم ساندوچی به محمد گفتم دنبال کارگر جدید بگرده آخه من دارم میرم.  
 محمد گفت: چرا؟  
 -والا ازین جا خسته شدم، شنیدم اونور حقوقم بالاتره، زندگی بهتری دارم.  
 -هرجور خودت میدونی ولی پناهندگی خیلی سخته.  
 -خودت که میدونی من همه جور سختی کشیدم اینم روش.  
 -ایشالله که موفق میشی اونجا، باشه فقط تا وقتی یکی بیاد جای تو باید بمونی.



-باشه خودمم می گردم پیدا کنم.

همون موقع تو چندتا سایت گذاشتم و شماره ساندویچی رو دادم.

چند نفر زنگ زدن و دیگه مطمئن شدم فردا دیگه آزادم.

همه چی خوب بود فقط یکم دستم خالی بود که اونم داشت حل می شد.

طرفای ساعت 12 بود به محمد گفتم سمسار میخواد وسایلمو ببینه برم دیگه.

سمسار اومد کلی دلمو خالی کرد آخرشم با کلی التماس گفت کل زندگیمو 300 میخره،

گفتم بره و یکمم باهم تند حرف زدیم.

اولین کاری که کردم این بود شروع کردم از وسایل عکسای قشنگ قشنگ گرفتن، تو

نور با افکت های عالی. تو چند تا سایت گذاشتم ولی باید هفت هشت ساعت صبر

می کردم تا بالاخره ثبت بشه.

زنگ زدم به مهدی، یه احوال پرسی کردیمو گفتم: چی شد آدمی پیدا نکردی ارزونتر کار

کنه؟

-یکیه پیدا شده از روسیه میبرتمون سوئد یکم ارزونتره.

-چقد ارزونتر؟

-گفته واسه دوتامون 12 میلیون میگیره ولی بهش اطمینان ندارم.

-چطور مگه؟

-خب اینا قاچاقچی آدمن اعتباری بهشون نیست.

-خب از داداشت پیرس چجوری بریم بهتره.

-باشه حالا خبرشو میدم بهت.

شب شد و زنگ زدنا شروع شد برای لوازم خونه

مثل این که بیشترشو چون قیمت پایینی گذاشته بودم داشت فروش می رفت.

فردا می خواستم برم آب\*ج\*و\*هارو بفروشم بعدشم برم با محمد تصفیه حساب کنم.

همه چی حله باورم نمیشه این بار هیچ سنگی جلوم قرار نداره و همه چی آماده ی

آمداس بدون هیچ گیر و گوری فقط... یه جا دلم گیره، نرگس.

نمی دونم، دلم بین رویاهامه، فرار کردن ازین زندگی و نرگس.

نمی دونم شاید خواستگاری کردم ازش، اما چجوریشو نمی دونم. زیاد فکری شده بودم

این چند روز.

صب شد... یه روز قشنگ ساعت از هشتم گذشته ولی بازم می خوام بخوابم... حس خیلی خوبیه حس امید و یه فکر تازه، امید به یه اتفاق جدید که زندگیمو عوض کنه. صبر نداشتم می خواستم همه چی سریع اتفاق بیفته... رفتم ساندویچی ولی محمد نبود.

از شاگرد جدید پرسیدم: محمد کجا رفته؟ کی میاد؟

-رفته کاهو بگیره گفت: زود میام.

-باشه اومد بهش بگو من پیش مهدیم

سرشو انداخت پایین و شروع به کار کرد، پسر خوبی بود ازین بچه پایین شهرهای با مرام بود فک کنم 16\_17 سالش بود.

رفتم پیش مهدی سلام علیک گرمی کردیم.

مغازش تقریباً خالی بود و چیزی تووش نبود.

نشستم، یه چایی گذاشت جلوم

گفتم: حالا چیکار کنیم بالاخره؟

-بهترین کار اینه که بریم ترکیه و از اون جا یکی رو پیدا کنیم که ببرتمون یونان.

پریدم وسط حرفش -خب طرفو چجور پیدا کنیم.

-نترس اونجا ایرانیای زیادی میرن پناهنده شن ازشون میپرسیم.

-از این جا هماهنگ کنیم مطمئن تره ها.

-خب اونجوری خرجش کمتره.

اومدم حرف بزمن صدای موتور محمد اومد، -مهدی من برم پیش محمد تصفیه کنم بیام.

فعلاً

-باشه بیا باهم بریم.

بعد از سلام و حال و احوال کردن گفتم: -آقا محمد هر خوبی بدی دیدی دیگه

حلالمون کن حسابم صاف کن دیگه رفتنی ام.

-عزیزمی، ایشالله سفر خوبی داشته باشی، حسابتم با اضاف کاری نوشتم امشب چکشو میدم.

-دستت درد نکنه قابلمیم نداشت.

-خواهش می کنم.

یه لحظه به مبلغ یادم افتاد -حساب کردی چقد طلبم شد؟

800-

یه لحظه جاخودم گفتم: ای بابا چه کم ولی به رو خودم نیاوردم.

سریع خداحافظی کردم و راه افتادم برای خواستگاری از نرگس، فقط نمی دونم از کی بخوام پا پیش بذاره.

شاید بهتره به خودش بگم شایدم....

دو دل بودم کت و شلوار بگیرم یانه؟

آخه اصن شاید نداشتن برم خواستگاری، پوله نداشتم حیف میشه، حالا اینارو بیخیال نمی دونم چجور خواستگاری کنم.

بهتره به صاحب خونمون بگم زن خوبیه حتما کمکم می کنه. ولی اگه بشه خودشو

ببینم خیلی بهتره، وای دل تو دلم نیست... ولی اگه بگه آره خارج رفتنم چی میشه؟

کارم که ندارم، خونمم که اینه

باید دلو به دریا زد.

تو کوچه بودم و چشم انتظار که نرگس پیداش شه ولی هرچی کند راه رفتن دیدم نه

انگار پیداش نیست.

سرعت گام هامو بیشتر و بیشتر کردم تپش قلبم رفت بالا دهنم خشک شده بود حس

کردم دیگه نمی تونم راه برم فکر کنم فشارم داره میفته، قیافه جذابش میاد تو ذهنم و

یه لبخند کوچیک میاد رو لبم هی تکرار این اتفاقات...

انگار یه عمر داره میگذره این دقایق.

بالاخره ترسو گذاشتم کنار و محکم رفتم جلو زنگ خونه صاحب خونمونو زدم ولی نمی

دونم چرا یهو دلم باز خالی شد، عرق کرده بودم، عرق صورتمو پاک کردم. حالم داره بد

میشه از استرس

-بله

-سلام منم اجاره نشینتون.

-عه سلام خوبین بفرمایید بالا.

-خیلی ممنون اگه میشه یه تک پا بیاید دم در ممنون میشم.

-شرمنده ها پاهام یه خورده درد می کنه اگه امکانش هست درو می زنم بیاید بالا.

-چشم

درو باز کردم راه افتادم به سمت بالا، دل تو دلم نبود و داشتم دیوونه می شدم.

بازم همون حس تپش قلب و چهره نرگس و یه لبخند...  
 نشستم و همسایمون به زحمت یه شربت برام آورد  
 -نمی خواد زحمت بکشین.  
 -بفرمایید راحت باشین.  
 بلند شدم و سینی شربت پرتقالو ازش گرفتم و اونم نشست.  
 یه دونشو گذاشتم برا خودم و اون یکیو باسینی جلو مهری خانوم.  
 یه لحظه سکوت حاکم شد که مهری خانوم گفت:  
 - بفرمایید.  
 -ممنون.  
 با همون چهره مهربونش گفت:  
 -خب چه خبرا؟ ازین طرفا!  
 -سلامتی، والا یه موضوعیه گفتم با شما مطرحش کنم تو این محل بزرگترین.  
 حالت صورتش به حالت سوالی چین افتاد و گفت:  
 -چیزی شده؟  
 منم سریع و با کمی لبخند:  
 -نه مهری خانوم راستش می خواستم برا امر خیر برام پا پیش بذارین.  
 -به سلامتی حالا کی هست؟  
 یکم خندم گرفت. از خجالت انگار لپم یه جوری میشد تو همون حال سرمو انداختم  
 پایین گفتم:  
 -راستش دختر همسایه روبرویی نرگس خانوم.  
 یکم عدم رضایتو تو چهرش دیدم شایدم جا خوردن که گفت:  
 -والا دختر خوبیه ولی راستشو بخوای توهم انگار پسر خودم. الان شرایطشو نداری،  
 نرگسو یه جورایی خودم بزرگ کردم مثل دخترمه، بعد از اون ازدواج ناموفقش حتما  
 دنبال یه مردیه که تکیه گاهش باشه و همه چی تموم...  
 داشت حرف میزد اما انگار گوشم زنگ میزد و منگ شده بودم، میخواستم به حرفاش  
 توجه کنم ولی عرق بدنم سرد شده بود. بی حال شده بودم  
 با یکم سردرد، شایدم واقعا راس میگه نمیدونم، مهری ام به فکر آبروشه چرا بخواد  
 بخاطر من آس و پاس بی کار اعتبارشو خرج کنه.  
 شاید بهتر باشه نرگسو فراموش کنم...

نه، نمیخوام عقب بکشم. نمی خوام کاری کنم که در آینده پشیمون شم که چرا همه تلاشمو نکردم، بهتره همه چی تموم شه... تموم. تلاش برای نرگس یا بهش میرسم یا برای همیشه از خاطر میره. این بار دیگه مطمئن بودم دارم چیکار می کنم، این قدرت عشقه، عشق از هر چیزی قوی تره.

رفتم و تو کوچه نشستم، بالاخره پیداش میشه... حاضرم انقدر بشینم که علف زیر پام سبز شه، رفتم سر کوچه و خونشون رو زیر نظر گرفتم تا بیاد بیرون. بعد از یه دقیقه سر تکون دادن و این ور و اون ور رو نگاه کردن گوشیمو درآوردم و یکم بازی کردم. یه پنج دقیقه گذشتو کسی نیومد، مهم نبود. بالاخره که میادش. پاهام خسته شد و نشستم،

دوباره گوشیمو گرفتم و شروع کردم به بازی...

حس درد تو پاهام داشتم بیست دقیقه گذشته بود، انتظار کشیدنو دوس نداشتم ولی انتظار برای نرگس لذت داره مث خودش دوس داشتتیه. رفتم از مغازه سوپری که روبروم بود یه چیزی بخرم. سلام و احوال پرسى کردیم

رفتم از ته مغازه یه دلستر و یه کیک برداشتم، -بی زحمت یه دوتا نخ کنت پاورم بده. -بفرما.

-چقدر میشه؟

-قابلتو نداره مهمون باش.

-خواهش میکنم.

-میشه 2500

پولو دادم و سیگار رو دم در با فندک مغازه آتیش زدم.

دوباره رفتم سر جام نشستم شروع کردم کشیدن

دیدم مغازه دار اومد پیشم گفت:

-چه خبر؟

-سلامتی شما چه خبر؟

-سلامتی هیچی بیکار دیدم اومدی نشستى گفتم پیام پیشت تنها نباشى.

-ممنون لطف دارى.

گرم تعریف شدیم چشمم رو کوچه بود. یهو گوشیم زنگ خورد، مهدى بود.

گوشیو برداشتم  
 -سلام خوبی.  
 -سلام ممنون، چه خبر.  
 -سلامتی، چیکار کردی آخر؟  
 به لحظه از مغازه دار عذر خواهی کردم و بلند شدم رفتم و از اون جا یکم دور شدم.  
 مهدی -با داداشم حرف زدم همونی که برده بودش یونان مارو به قیمت خوب میبره.  
 -چند ملیون؟  
 -گفت:ه چون آشنا هستین هر نفر هزار یورو.  
 -ای بابا همینم زیاده.  
 -ازین کمتر نمیبرن.  
 یکم دوباره رفتم تو فکر پول که یهو دیدم نرگس سرکوچه پیداش شد و داشت برمی  
 گشت خونه،  
 با همون جذابیت همیشگی  
 ، واقعا وصف ناپذیر بود برام.  
 هیکلی بنظر می رسید اما در اصل بخاطر چاق بودن بود، قدش و وزنش چیزی مثل یه  
 مجسمه طراحی شده بود که یه سایز بزرگتره،  
 آرایشش جلف نبود و کاملا با شخصیت و رسمی،  
 کمی از موهای رنگ شدنش بیرون بود. سریع از مهدی خداحافظی کردم.  
 قلبم به تپش افتاده بود، آب دهنم خشک شده بود  
 یه نفس عمیق کشیدم اما بازم می ترسیدم.  
 اومدم برم جلو که یهو یه موتور با سرعت بالا اومد تو کوچه پیچید جلوی نرگس و  
 بهش متلک گفت: خونم به جوش اومد، انگار بدنم در حال آماده باش قرار گرفت.  
 یهو نرگس شروع کرد بهش فحش دادن، موتوری یه پسر لاغر بسیار دراز بود با صورتی  
 آفتاب سوخته و شلوار شش جیب با یه زیر پیراهنی مشکی به شدت کریه و زشت بود.  
 همون لحظه بلند داد زد.  
 -هووووی یارو بی ناموس.  
 سریع با موتور برگشت.  
 یهو نرگس گفت:

-تورو خدا آقا سهیل ولش کن مزاحمه.  
دیگه گوشم بدهکار نبود...  
کتک بدی خوردم و مثل قصه های قشنگ نرگس، منو به خونش نبرد زخمامو پاک کنه.  
فشارم افتاده بود و تکیه داده بودم به دیوار کوچه و ملت دورم جمع شده بودن.  
سرمو پایین انداخته بودم خون از دماغم می چکید.  
یهو یه نفر گفت: وایسین زنگ بزنگ اورژانس  
یکیم گفت: من زنگ زدم ولی برنداشتن.  
خیلی دورم شلوغ شده بود دو سه نفر موبایل دستشون بود.  
یه پسر بچه 6 7 ساله می خواست بیاد جلو یهو مامانش گرفتش... خداییش انگار چی شده بود!  
مغازه داره یه چندتا دستمال برداشت آورد. گرفتم ولی خون کف دستم خشک شده بود، مال دماغم تا جایی که میشد خشکش کردم.  
یه نگاهی انداختم دیدم نرگس نیست...  
نمی دونم خجالت کشید یا ناراحت شد. شایدم اصلا توجه نکرد، دردمو دو برابر کرد.  
اصن چرا دعوا کردم؟  
این همه آدم این جا چی میخوان؟  
یهو دیدم پلیس اومد، تعجب کردم که کی به پلیس زنگ زده!  
خلاصه پیاده شد پلیسه و مردم با ذوق شروع به وراجی کردن... اومد سمتمو بی سلام کردن گفت: برات شکایت نامه می نویسم.  
رفت از پشت ماشین یه مشتم کاغذ در آورد و گفت: یه نفر درست بگه موضوع چی بوده، که یهو گفتم: -آقا من شکایتی ندارم، زنگ بزنین ببینین اورژانس چرا نیومد؟ دوباره کلی وراجی از طرف مردم.

پلیسه اومد گفت:

-باید اینجا رو امضا کنی که شکایتی نداری.

-کجا رو امضا کنم؟

-اینجا.

به سختی بلند شدم و موقع نیم خیز شدن کمکم کردن... همین موقع اورژانس رسید.  
 برگه رو امضا کردم.  
 ماشین پلیس مثل برق محو شد، آدمای اورژانس که نمی دونم عنوان شغلیشون چیه  
 پیاده شدن.  
 اومد نبضمو گرفت و گفت:  
 -توی تنفس مشکلی نداری؟ یعنی راحت نفس میکشی؟ دردی احساس نمی کنی؟  
 -نه فقط تو صورتم مشت زد.  
 -خب پس مشکل آنچنانی نداری، برو درمونها یه عکس از جمجمه و فک و پیشونیت  
 بگیر.  
 تعجب کردم:  
 -خب شما چیکار می کنین الان؟  
 با چهره ی نسبتا شاداش گفت:  
 -وظیفه ما فقط محدود به جون و سلامتی هست، شما مشکلات حاد نیست.  
 همون حالت صورتم گفتم:  
 -جالبه، ممنون که اومدید.  
 نمی دونم ولی اصلا به من توجه نکرده و نمی کنه... رفتم پیش مهدی؛ با اینکه هنوزم  
 ذهنم درگیر بود، سلام و احوال پرسیدیم.  
 مهدی گوشیشو گذاشت تو جیبش و گفت:  
 -باید قانونی بریم ترکیه  
 -خب بعدش؟  
 -یکم تو ترکیه علاف باشیم تا رابط و قاچاقچی خبر بده بریم یونان.  
 -به نظرت چقد خرجمون میشه؟  
 ابروش به نشونه فکر کردن توهم رفت و گفت:  
 -واقعا معلوم نیس ولی بیشتر از چیزیه که فکر میکنی.  
 -خب من که خیلی ندارم.  
 -راستش منم زیاد پول ندارم.  
 -مشکلی پیش نیامد؟  
 دستی کرد تو موهاشو گفت:



-مهم اینه از یونان بریم ایتالیا، ایتالیا دیگه اروپاس نهایتا پولمونم تموم شد خودمونو تحویل پلیس میدیم.

-والا من که سر در نمیارم، کی میریم؟

لبخندی زد و گفت:

-هر وقت آماده بودی، ترکیه ویزام نمی خواد.

-هفته دیگه خوبه؟

مهدی بلند شد و گفت:

-تو بگو همین فردا.

باورم نمیشد داریم میریم، احتمالا دو سه روز دیگه میریم. دیگه کاری به نرگس ندارم...

یه جوریه، معلومه، فردا می خوام تعقیبش کنم، می خوام حقیقتو با چشمای خودم

بینم شک ندارم با یکی هست. شاید هیچوقت در این حد مطمئن نبودم... اگه

دختری دلش جایی نباشه به یه پسر خوب نه نمیگه با این که من ترسو می دونم

جوابشم نه هست بدون به زبون آوردن حسم. از قدیم گفتن: آدم سگ بشه ولی

ضایع نشه.

امشب قراره ساقی بیاد و آب\*ج\*و\*هایی که ساخته بودمو ببره.

نمی دونم انگار داستان زندگی من با الکل رقم میخوره با اینکه زیاد خودم نمی خورم.

اگه اون عرق هارو قاطی الکلی صنعتی پیدا نمی کردن، اگه زخم طلاق نمی گرفت، اگر...

حتما همه اینا توش حکمتی بوده که من برم اروپا، ممکنه داستان زندگیم اونجا شیرین

شه.

واقعا از آینده ام خبر ندارم اما فقط این ها هستن امید، شور، شوق و استرس...

نه حتی باورم نمیشه، که خوابم برد...

می خواستم تعقیبش کنم و با چشمم بینمش ولی مهم نیست، چرا این کارو کنم؟

یه نگاهی به پیامام انداختم ولی هنوز ساقی پول آب\*ج\*وها رو برام کارت به کارت

نکرده بود

دیگه چیزی از وسایلام نمونده بود قراره امروز یه نفر بیاد اجاق گازمم بخره، یخچالمم

فروختم ولی هنوز صاحبش وانت نیاورده که ببرتش.

دیگه همه چی تموم شده بود اینجا؛ دیگه تنها کار باقی مونده ام رفتن سر خاک مامان

و بابام بود، احتمالا برای بار آخر.

دیدم کاری ام ندارم بهتره همین الان برم بهشت زهرا... نشستم روی قبر یه گلاب گرفته بودم تا با گلاب قبرو تمیز کنم.

مامان پسرت داره میره حداقل اونجا هوامو داشته باش، اینجا زندگی تلخی داشتم ولی از خدا بخواه زندگیم شیرین شه مته همه ی آدما مگه ما آدم نیستیم چرا نباید روی خوش ببینیم

حسابی گریم گرفته بود، بغضم ترکید... انگار شدم بچه ای که همین الان به دنیا اومده و آغوش مادرشو میخواد... انقد گریه کردم تا یه کم سبک شدم و خندم گرفت، دیگه اشک رو چشمم خنک شده بود و داشت خشک میشد.

خیلی گریه کردم فکر نمی کنم تا حالا انقدر گریه کرده بودم تو عمرم، بلند شدم که برم یهو رومو برگردوندم مادرمو دیدم، نمی خواستم گریه کنم همش صورتمو می کشیدم که مثلا گریم نیاد ولی آروم آروم اشک میومد، رفتمو بغل سنگ قبرشو بوس کردم.

یهو یه کلمه تو ذهنم اومد (دیدار به قیامت) نتونستم به زبون بیارمشو همون جا دوباره چشمم گرم و شد و گریم گرفت

از مادرم برا همیشه خداحافظی کردم ولی هنوزم دلم گریون بود، رفتم پیش بابام....

یه فاتحه فرستادمو با بقیه گلاب خیلی قشنگ قبرو تمیز کردم، با حوصله تمام قسمت های اسمو و شعرشو با ناخنم و انگشتم تمیز کاری کردم

بابا دارم میرم، نمی خوام گریه کنم مرد که گریه نمی کنه... وقتی بودی نتونستم راضیت کنم ولی دیگه میخوام از الان آدم مفیدی شم حداقل وقتی می بینیم خوشحال شی آدم شدم. بلند شدمو رفتم تو راه برگشت یهو یادم به بابام افتاد که بوسم کرد، نمیدم ولی بدجور بغضم ترکید خیلی گلووم بغض کرده بود در حدی که گلو درد گرفته بودم.

اومدم بیرون و انگار یکی دیگه شده بودم، خیلی سبک شده بودم و حس می کردم ازم راضی هستن، حتما حلالم کردن انقد حال خوب شده.

\*\*\*

آخرین روزها توو ایران

دیگه آخرشه، مهدی زنگ زد.  
 -الو سلام خوبی؟  
 با کمی مکث مهدی فهمید برداشتم.  
 -الو سلام چطوری چه خبر؟  
 -ممنون مشتی، بلیط چنده؟  
 خندید و گفت:  
 -چه هولی تو هر روز که نمیرن ترکیه.  
 -چجوریاس؟  
 -با اتوبوس دردسره راحت که نیست، شنبه حرکت می کنن.  
 -امروز چهارشنبه است دیگه؟  
 -اووووم فکر کنم.  
 -همونو بگیر بلیطش چند قیمته؟  
 -زیاد نیست هی تغییر می کنه خبر میدم.  
 -باشه منتظرم منم دیگه خونه رو تحویل بدم.  
 -کاری نداری؟  
 -نه داش فعلا  
 5 میلیون پول پیش خونه داده بودم ولی 600 تومنش میره برا اجاره عقب مونده وای  
 نکنه پول نقد نداشته باشن، اصلا یادم نبود... ای بابا شانسو. باز استرس گرفتم و سریع  
 رفتم سمت خونه  
 تحمل نداشتم سریع تلفن صاحب خونمونو گرفتم، سلام و احوال کردیم.  
 -آقای محمودی دیگه سر موعد میخوام برم.  
 -خونه رو گذاشتم بنگاه هنوز مشتری نیومده.  
 -پول پیشو الان دارین؟  
 -گفت من که کسی نیومده دستم خالیه.  
 دلم می خواست هرچی از دهنم در بیاد بهش بگم،  
 یکم آرام شدم و گفتم:  
 -آقای محمودی من شنبه مسافرم، تمدیدم نکردم باهاتون دیگه، شما باید جور می  
 کردین پولمو.  
 -حالا مشتری بیاد از اون می گیرم و میدم به شما.

-آخه من بلیط دارم پول ندارین خودتون؟  
 -الان زور بزدم 3 میلیون دارم بقیشو باید صبر کنی.  
 نمی دونستم چی بگم ولی همون 3 تومنم غنیمته.  
 -میرسم خدمتتون.  
 نمی دونستم به مهدی چی بگم، فقط خدا کنه ضایع نشم. وای چه بد میشه برنامه ها بهم بریزه؛ بهتره الان به مهدی نگم برم پولو بگیرم تا جمعه خدا بزرگه.  
 رفتمو خونه رو تحویل دادم.  
 ولی گفتم: امشبو می مونم.  
 دیگه نمی دونستم چیکار کنم... پیام دادم به مهدی.  
 -سلام. خوبی؟ بلیط گرفتی؟ چه روزایی تو هفته هست؟  
 مهدی -سلام مرسی. تو خوبی؟ نه نگرفتم تا باهات هماهنگ کنم، چطور مگه؟ شنبه و سه شنبه هست.  
 من -خب سه شنبه بگیر من یه مشکلی برام پیش اومده صاحب خونم بامبول در آورده پول پیشو نمیده.  
 مهدی -باشه مشکلی نیست... فقط تاسه شنبه دوباره یه فیلم دیگه در نیاد.  
 من -نمی دونم خبرت میدم.  
 من موندمو یه ساک متوسط.  
 سردر گم و دنبال کارای عقب موندم، دیگه تحمل ندارم خدا کنه یکی بیاد این طویله رو کرایه کنه بلکه یه پولی دستمو بگیره و من راهی سفر شم. سفر همیشگی مثل سفر آخرت می مونه، حس جالبی داره بعضی وقتا حتی بغضم میگیره.  
 فردا بلیط داریم قرار شده فردا 4 میلیون بگیرم و بقیشو هروقت اجاره نشین اومد بهم بدن، فقط نمی دونم چه جوری.  
 مهدی که گفت: رسیدیم میشه برامون چنج کنه و بفرسته.  
 خوب شد صاحب خونه یه تومن دیگه هم جور کرد، فردا قبل از رفتن میریم چنجشون کنیم.  
 من کلا ده میلیون پول بیشتر ندارم.  
 کل داراییم، نکنه یه وقتی اتفاقی بیفته؟! نه نه نمیخوام به چیزای منفی فکر کنم.

همه رفتن بی دردرس ماهم روش به جایی بر نمی خوره، تو همین فکر بودم که خوابم برد.

صبح شد و گوشیم زنگ خورد و بیدار شدم، رفتم صورتمو بشورم که دیدم گوشیم زنگ میخوره، مهدی بود.

با همون صورت خیس گوشیه با نوک انگشتم گرفتم و به گوشم نزدیک کردم جوری که به صورتم نگیره

مهدی -سلام سهیل بیداری؟

من -سلام خوبی؟

مهدی -بیام پیشت باهم بریم؟

من -باشه زحمت نشه.

-نه چه زحمتی الان میام فعلا.

-فعلا.

نشستم رو زمین و با جلو پیراهن صورتمو خشک کردم، یه نگاه به بیرون کردم و با

خودم گفتم: اینم آخرین روز تو ایران. آخرین صبحی که اینجام، نمی دونم حالا که

میخوام برم انقد اینجا خوشگل شده، پرنده ها چقدر سر و صدا می کنن، حتی صدای کلاغم دلنشینه.

سریع لباسمو پوشیدم یه بار دیگه ساکمو چک کردم، لباس راحتیمو گذاشتم تو ساک، یهو دیدم مهدی اومد.

چقد زود! البته سروقتم بود.

رفتم دم در گفتم: مهدی وایسا من کلیدو بدم صاحب خونه الان میام.

....

تو خیابون داشتیم قدم می زدیم، حتی اتوبوسم نگرفتیم تا قشنگ شهرو ببینیم خیلی

ریز شده بودیم رو همه چی. نمی دونم قرار بود تا صرافی پیاده بریم ولی دلمون

میخواست همین جور بریم، یادم افتاد گشتمه و هنوز چیزی نخوردم.

از اتوبوس پیاده شدیم، می خواستیم دوباره کلی پیاده راه بریم تا برسیم صرافی، هنوزم

تو حس و حال ذوق کردن بودم. الان با شوق چند برابری اطرافمو نگاه می کردم... عین

خارجیا که فقد به درو دیوار نگاه میکنن شده بودیم.

یه پیرمرد با کمر خم شده داشت به زور گاری هل می داد و کلی عرقش زده بود، یه پسر حدودا ده دوازده ساله چند متر جلوتر دستشو قایم کرده بود پشتش و سیگار می کشید... یاد نوجوونیای خودم افتادم که همین جوری و با ترس و لرز سیگار می کشیدم، شاید گذاشتمش کنار ناخودآگاه این موزیک تو ذهنم اومد، رفتم که رفتم. فقط همین تیکشو بلد بودم و تو دلم تکرارش می کردم رفتم که رفتم آره رفتم که رفتم.

به صرافی رسیدیم و همه ی پولای بی زبون رو چنج کردیم به یورو، یهو یادم افتاد تو ترکیه چیکار کنیم! یهو گفتم:

-مهدی، ما یورو داریم تو ترکیه که لیر هست واحدشون کاش یکمشو لیر کنیم.  
-نه نیازی نیست نهایتا ازمون یورو نگرفتن همونجا چنج می کنیم هرچقد خواستیم.  
-باشه

دیگه ما موندیم و رفتن به ترمینال، دیگه رفتم که رفتمو نمی خوندم. چرا بغضم گرفته... انگار دلم تنگ شده هنوز نرفته، شایدم یه روزی برگشتم ولی با خودم عهد می بندم تا خوشبخت نشم هرگز بر نگردم.

رسیدیم ترمینال، تو مسیر حرکت راننده ها و شاگرد ها مدام اسم شهر هارو صدا میزدن که دارن حرکت می کنن.

شیراز

اصفهان

مشهد

اصفهان جا نمونی...

داشتیم می رفتیم یهو یه آقای گفت:

-یزدی؟

ماهه سری تکون دادیم که نه.

تو اون همه سر و صدا و شلوغی صدای پامو حس می کردم... اتوبوس ما نیم ساعت دیگه حرکت می کرد

رفتم دسشویی تا آبی به صورتم بزنم.

یه خورده چیز میزم خریدم برای تو راه که حوصلمون سر نره، لامصب مغازه داره سرشم شلوغ واسه یه سن ایچو و چند تا چیپس و پفک پول خون عمشو ازمون گرفت.

رفتم پیش مهدی یکی از پفکارو باز کردم، محو برنامه شبکه مستند شده بود که توی تلوزیون ترمینال گذاشته بود.

با اینکه می دونستم اتوبوس نیومده از مهدی پرسیدم:  
-اتوبوس نیومده؟

-نه یه بیست دقیقه دیگه صدا میزنن.

بی کار و علاف منتظر اتوبوس بودیم.

درحال خوردن تخمه و پفک بودیم، یه فیل داشت جون میداد ولی مستند سازا نرفتن و میگفتن چون وظیفه ما مشاهده هست و نمی تونیم تو طبیعت دخالت کنیم!  
نمی دونم فازشون چی بود، ولی حتما یه رگیشون ایرانیه! آخه چرا من الان باید ول کنم برم؟

دستم تو گوشم بود که یهو مهدی گفت: بلندشو بریم  
-اومد؟

-آره اتوبوس رو دیدم اومد.

رفتیم سمت اتوبوس، شاگرد اتوبوس داشت کیف ها و وسایل رو می گذاشت توی محل مخصوص وسایل

کیفارو که می خواستیم بدیم گفت:

-پاسپورتنون سر دسته؟ تو کیف نباشه؟

-نه تو اینا نیست، دستمونه.

کیفارو گرفت و یه برچسب زد روی کیفا

و یه چیز پلاستیکی که شماره روش زده بود داد دستمون، اتوبوس راه افتاد من هنوز درگیر کولر بودم، واقعا روشن بود اما خنک نمی کرد.

دوتاشو دادم طرف مهدی گفتم:

-نمیذاشتنش سنگین تر بودن، خداوکیلی این کولره؟!

-بیخیال.

راه افتادیم و اکثریت خواب بودن، منم میخواستم خودمو به خواب بزنم... گوشیمو برداشتم و رفتم گوگل زد، پناهدگی همه جور نوشته بود، نوشته های جور و وجور آلمان، ترکیه، سوئد، هلند، اتریش و...

داشتم مطالعه می کردم یکم دلم لرزید، چرا قبلا اینو سرچ نکردم... یکم دلم به شک افتاد و می خواستم به مهدی بگم ولی خوابش برده بود، منم خواستم خودمو به خواب بزنم ولی نمی شد! فکر منو گرفته بود، حتی به برگشتم فکر کردم ولی خب چرا داداش مهدی راحت تونسته تو آلمان بمونه، خب حتما یه راهی بلده خسته و کوفته از اتوبوس پیاده شدیم برای استراحت. همه به سمت دستشویی و نمازخونه روانه شدن ولی من و مهدی دیدیم شلوغه و ایستادیم تا خلوت شه و سیگارمونو روشن کردیم یه مغازه اونجا بود و لهجه ای ترکی داشت متوجه شدیم احتمالا وارد آذربایجان یا حداقل نزدیک شده باشیم

یه دختر خوشگله با آرایش ملایم و صورت لاغر کشیده از اتوبوس پیاده شد، فکر کنم تازه از خواب بیدار شده بود، واقعا محوش شدم! مدام چشمم روش کلید بود جدا جذاب بود.

بالاخره تشخیص دادم دستشویی خلوت شده!

گفتم:

-مهدی بریم.

-نه و ایستا کامل خلوت شه.

-ای بابا اتوبوس میره، یهو دیدی تو دستشویی گیریم اتوبوس رفته خخخخ.

-باشه بریم.

از دستشویی اومدیم بیرون باز چشمم به اون دختر خوشگله افتاد، گوشیش زنگ خورد رفت سریع پشت اتوبوس که از جمع دور شه، یهو صداش بلند شد و داشت تو تلفن دعوا می کرد.

فکر کنم این خوشگل خانوم داره فرار می کنه، فکر نکنم همه مسافرا برای عشق و حال راهی استانبول باشن، یعنی به قیافه هاشون نمی خورد بجز چند تا جوون که یه گیتار با خودشون آورده بودن و خیلی خوش بودن، به نظرم اونیه که برا خوش گذرونی بخواد بره ترکیه معمولا با هواپیما میره. خلاصه سوار شدیم چشممو این ور اون ور می انداختم تا ببینم خانوم خوشگله صندلیش کجاست



داشت چشمشو از اشک پاک می کرد، و صدای کشیدن دماغش میومد؛ صدلی جلو بود ردیف دوم، نمی دونم چرا ولی همش چشمم بهش بود و زیر نظر داشتمش. خوابم برد، شاگرد اومد و گفت:

-داریم میرسیم مرز مدارکتون دم دست باشه، مدرک ندارین الان بگین بعدا دردرس نشه. همه پیاده شدیم... اسمش مرز بازرگان بود.

مدارکو چک کردن ولی نمی دونم چرا انقد استرس و ترس داشتم، بعد از کمی علافی بالاخره وارد ترکیه شدیم، اومدم تو اتوبوس یه موزیک از فرزانه ضامن پلی کردم، می گفت خداحافظ شهر آفتابی... اشکمو درآورد.

تابلوها دیگه فارسی نبود، دیگه اینجا ایران نیست و ترکیه است، این جا شروع یه سفره، سفری که تهش خوشبختیه، آره... نفس کشیدنم قوی شد و گرفتم خوابیدم

\*\*\*

### خروج از ایران و شروع سفر

اینجا ترکیه اس واقعا هرچی جلوتر می رفتیم انگار از اون حال هوای ایران دور می شدیم؛ بعضیاریو دیدم روسری و شال هاشونم درآورده بودن انگار سال ها عقده داشتن که بی حجاب زندگی کنن می خواستم ببینم اون خانوم خوشگله شالشو برداشته یا نه؟!

ولی موفق به دیدنش نشدم!

بازم گردنمو این ور اون ور کردم اما بازم چیزی ندیدم.

.....

بعد از کلی مسیر طولانی رسیدیم استانبول، اینجا خیلی زیباتر از تصوراتم بود همه خونه ها مثل خونه های شمالی بود ولی باشکوه تر و بزرگ تر؛ خیلی بزرگ بود. توی یه هوای نبستا متعادل و مرطوب از اتوبوس پیاده شدیم راستشو بخواید می خواستم بالا و پایین بپریم از ذوق

می خندیدم عین ندید بدیدا و کلا نیشم باز بود

تا حالا همچین جایی رو ندیده بودم که در عین زیبایی انقد عظمت داشته باشه، واقعا استانبول اروپاست، هرچی از ایران به سمت استانبول می اومدیم همه چی مدرنتر و

جذابتر میشد ولی این جا دیگه به اوج خودش رسیده بود؛ یادمه چندتا شهر رو که دیدم از تو شیشه اتوبوس به مهدی گفتم: وای ببین چه قشنگه؛ می گفت بلند حرف نزن مثل این ندید بدیدا! هنوز استانبولو ندیدی. واقعا راست می گفت، اینجا خاصه الکی نیست ملت میان اینجا، رفتیمو کیفارو تحویل گرفتیم.

اون دختر خوشگله هم رفت پی زندگیش، من که نتونستم کاری کنم ولی خیلی قشنگ بود لامصب.

خیلی داغون شده بودیم از خستگی سریع رفتیم دنبال یه مسافرخونه ای جایی که ارزون بگیرن

تو مسیر فقط چشمم به در و دیوار بود زنارو نگاه می کردم؛ فقط تو فیلماشون قشنگن، تقریبا عادی بودن، بعضیاهم حجاب داشتن... مسجدهای زیبایی داشت. یه مسافرخونه بود اما قیافش زیادی شیک میزد و فهمیدیم جای ما نیست!

قیافش داد میزد که گروه، بازم رفتیم جلوتر تو یه کوچه مسافرخونه بود از پله هاش بالا رفتیم مهدی داشت انگلیسی حرف میزد، دست و پا شکسته، که یهو یه نفر نشسته بود گفت:

-شما ایرانی هستین؟

-آره شما فارسی بلدی؟

-بله اتاق میخواین؟

-آره اتاق خالی شبی چنده؟ ما یورو داریم و هنوز چنج نکردیم.

-مشکلی نیست میشه 25 یورو.

خلاصه اومدیم و افتادیم تو اتاق نفهمیدم چجور خوابم برد. از خواب بیدار شدیم خیلی شدید گشتم بود گفتم:

-مهدی گشتمه بریم پولارو چنج کنیم.

-صرافی بلد نیسم باید کلی بگردیم.

-گشتمه که نمیشه گشت حالا چیکار کنیم؟ این که تو مسافرخونه فارسی بلده برو ازش بپرس.

-باشه شایدم خودش برامون چنج کرد.

مهدی رفت دنبال چنج کردن پول یا حداقل غذا جور کردن. منم دراز کشیدم، اتاق ما مثل فیلمای رویایی نبود و حتی پنجره هم نداشت البته اگر داشت منظره ای نداشت

چون داخل کوچه بود، ماهم ارزونترین اتاقشو گرفته بودیم فقط می خواستیم بخوابیم و خستگی سفر از تنمون خارج شه، مهدی پیداش نشد.

داشتم با گوشی ور میرفتم که بعد از بیست دقیقه با دوتا پاکت شیر و چند تا کیک اومد داخل. نشستیم به خوردن کم کم وسایلو جمع کردیم که بریم بیرون و به قاچاقچی زنگ بزنییم

یکم دنبال تلفن گشتیم ولی آخرش مهدی با خط ایران زنگ زد به قاچاقچی ولی جوابی نداد... مهدی گفت: شاید با خط ایران زنگ زدیم جواب نمیده.

با هزار بدبختی به شماره ترکیه هم زنگ زدیم ولی برنداشت. واقعا نگران شده بودیم نمی خواستیم پولامون تو ترکیه خرج بشه، تا همین جاشم زیادی خرج کرده بودیم.

دنبال یه جا بودیم که ظهر بگیریم بخوابیم چون هنوزم خسته بودیم... سفر طولانی بود و تا حالا تو عمرم انقدر تو سفر نبودم. یکم که راه رفتیم خیلی زود ظهر شد و همه فکر و ذکرمون شد نهار، نمی خواستیم رستوران بریم چون نه پولی داشتیم که خرج کنیم نه می دونستیم این بلا تکلیفی تا کی ادامه داره.

رفتیم تو یه فروشگاه؛ روی خیلی جنسا فقط ترکیه ای نوشته بود. رفتیم سمت لبنیات که پنیر بگیریم و نهار بخوریم، بیشتر پنیرا ازین کپک زده های گرون ایتالیایی و فرانسوی بود.

گفتم:

-اینارو کی میخوره؟

مهدی -حتما میخورن که انقد گرونه.

-نون ندیدی؟

-یه چند مدل ازین فانتزیا دیدم.

واقعا اینجا همه چی گرونه. بخوایم خرج کنیم قشنگ یه شبه کل پولمون میره!

یهو چشمم به آبجو و ش\*راب افتاد!

سریع رفتیم دوتا نیم لیتری گرفتیم، با اینکه ارزون ترینشو برداشتیم باز به نظرم گرون بود.

همین دو تا آبجو و یه بسته نون و یه پنیر کوچولو تقریبا شد کل لیری که مهدی چنج کرده بود.

مهدی -ای بابا چه گرونه اینجا فکر کردم انقد که چنج کردم تا رفتنمون از ترکیه بس باشه.

-آره همه چیش گرونه، حالا قاچاقچیه برنداشت چیکار کنیم؟  
 -نمی دونم ولی همیشه اینجا موند خیلی گرونه، بایداز داداشم بپرسم.  
 -دو روز دیگه بمونیم صفر شدیم رفته.

بالاخره بعد از کلی پیاده رفتن رسیدیم به یه پارک، نون و پنیر رو خوردیم ولی دیگه سیر شده بودیم و جا برای آب\*ج\*وها نداشتیم.

اومدم بخوابم که مهدی گفت: باید خیلی حواسمون به وسایلمون باشه اینجا دزد زیاد داره.

هی به مرور که می گذشت شهر خوشگل استانبول برام زشت تر میشد؛ اینجا فقط بدرد آدم پولدارا می خوره یا اونایی که مال مردم خورن چون فقط اونا می تونن لذت اینجا رو ببرن.

منتظر زنگ زدن رابط بودیم، سه روز بود ترکیه علاف بودیم، دیگه برا سیر کردن خودمون فقط نون می گرفتیم، دیگه نون فانتزیم صرف نمی کرد، بلد شده بودیم کجا و کدوم نونا ارزونتره... حتی یکم ترکی یاد گرفته بودیم!

سخت بود این روزا، جای بدیم بود همه مرفه و خوشحال و شاد ولی ما بانون و آب خودمونو سیر می کردیم.... نگران بودیم، زیادم از قسمتی که بودیم جا به جا نمی شدیم.

همه جا عملا تکراری شده بود، بعضی وقتا بغضم می گرفت؛ چند بار به خودم گفتم کاش برگردیم

معلوم نبود کی زنگ بزنه.

شاید دو یا سه روز دیگه حتی یه هفته ی دیگه

شایدیم هرگز. دیگه داشت حال از هوای خوب استانبول بهم میخورد چون عادی و یکنواخت شده بود. برام شده بود مثل یه عذاب و خوره توو جونم که ما کجا و این جا کجا.

این همه بدبختی و حقارت کشیدن به بدلیل ایرانی بودنمون؟

.....

دو روز بعد رابط زنگ زد و گفت: یکی دو ساعت دیگه بیاین به فلان آدرس.

طرفای ساعت 4 بود آدرسو نشون یه تاکسی دادیم و مارو رسوند، این جا هم کلی پول دادیم.

از درست بودن آدرس مطمئن بودیم قشنگ اون دور و اطرافو نگاه کردیم و با آدرسی که بهمون داده بود چکش کردیم.

یه چند نفر دیگه روهم دیدم همون اطراف علاف بودن، ایرانی بودن و سرگردون مثل ما،

دیگه مطمئن شدیم اونام همین رابط خبرشون کرده و بدقولی کرده چون الان دیگه نزدیک 3 ساعت از موقعی که زنگ زده بود می گذشت.

یکم که دیگه هوا به تاریکی داشت می رفت علامت داد و راه افتادیم دنبالش، اصلا از طرف خوشم نیومد.

هممونو کرد تو چندتا ماشین داغون به زور

فقط می خواستم تحمل کنم به این امید که بالاخره تموم میشه. فقط همین امیدوارم می کرد که یه وقتی یه جایی تمومه.

از یه جایی دیگه پیادمون کرد گفت: پیاده باید بریم. نمی دونم کجا بود ولی از یه جایی مثل جنگل رد می شدیم خیلی سرسبز و خنک بود، خیلی راه رفتیم تو یه دره بود که قایم شدیم.

از خستگی خوابم برد تو اون سرما، با اینکه فصل بهار بود خیلی سرد بود.

با آب و بیسکویت و هرچی که تو کیفمون بودم خودمونو سیر می کردیم.

یکم نون تو کیف کولیم بود همشو خوردم؛ نمی دونم روزای بعد باید چیکار می کردم...

با این که اصلا نمی خواستم با آدمای اطراف گرم بگیرم ولی حرفای یکیشونو شنیدم که

میگفت: خلیلیا که می خواستن برن آلمان تو همین دره ها از گشنگی و ترس مردن. تو

دلم ترس انداخت، از کجا معلوم این رابط بیادش... پولشو که همون اول کارگرفته.

روزای سختیه، فقط با امید به تموم شدن این روزاست که نفس می کشم. دیگه همه

چی فراتر از ترس پیش رفته بود.

آب و بیسکویت ها تموم شده بود و امروز سه روز بود که ما تو دره قایم شده بودیم که

یکی بیاد دنبالمون... دیگه خلیلیا ناامید شده بودن و گریه می کردن، یه دختره 17-18

ساله بود با باباش اومده بود کلا همش گریه می کرد؛ باباشم بد بهم ریخته بود. صبح

که شد محکم زده بود تو گوشش حالا یه خانومی هست داره دلداریش میده.

واقعا همه امیدمون به اینه که بالاخره تموم میشه، دیگه تو دل منم شک افتاده بود، یعنی سرنوشت من به مردن تو این دره ختم میشه؟

این همه راهو اومدم که بمیرم!

نه باورمون نمیشد. پیداشون شد... همه می خندیدن و لبخند میزدن از شوق؛ شک نداشتم این یه زندگی دوباره اس. راه افتادیم، بعد کلی پیاده رفتن دو سه تا ماشین اومدن و به زور سوارشون شدیم.

تو یه روستای دور افتاده پیادمون کردن

قاچاقچیه گفت:

-این جا می تونین خودتونو تحویل پلیس بدین و پناهنده شین ولی احتمالا اخراج میشین، بهتره برین ایتالیا.

یه نفر گفت:

-کسیو می شناسی ببرتمون؟

گفت:

-آره با قایق مییره ایتالیا ارزونم حساب میکنه.

شمارشو گرفتیم؛ اکثرمون می خواستیم از ایتالیا بریم بجز یه پسر جوون که گفت: دیگه

پول ندارم. همه گرسنه بودیم و خسته یه گله آدم راه افتادیم دنبال جایی که غذا گیر

بیاریم تا سیر شیم... واقعا سر و وضع همه ناجور بود.

یعنی داد میزد پناهجو غیر قانونی هستیم.

یه مغازه کوچیک دیدم و رفتم داخل سیگار بگیرم

باسختی بهش فهموندم سیگار میخوام.

و با دست نشون دادم دوتا؛ باورم نمیشد ولی واسه همین دوتا یه یورو پول ازم گرفت.

اومدم بیرون داشتم سیگار می کشدیم که یهو یکم بالاتر دوتا پلیس بودن که یکیشون

به من اشاره کرد سرمو انداختم پایین و راهمو کج کردم که یهو دیدم دارن میدون

دنبال من.

گفتن:

-هی استاپ... استاپ.

سریع سیگارو انداختم و فرار کردم، خیلی دلم برا سیگاره سوخت، واقعا حیف شد یه

نگاه به پشت سرم کردم، متوجه شدم الانه که بگیرنم

دستمو بالا گرفتم به نشونه تسلیم ولی مثل گاو بهم حمله کردن و محکم زمینم زدن.

حواسم نبود ولی یه ضربه با باتوم به پام خورد و یکی تو کمرم، با صورت زدنم زمین می خواستم از درد به خودم بیچم ولی افتاده بودن روم، محکم مچمو گرفت و دستبند زد بهش بلند شدن یهو محکم زد زیر شکم یعنی که از سرجام بلندشم... بهم شک وارد شده بود، واقعا اینجا اروپاست؟

دهنم خشک شده بود بردنم اداره پلیس، مثل این که بقیه روهم گرفته بودن. زبون عجیبی داشتن حالم از خنده های پلیس های اخمو با زبون مسخره اشون بهم می خورد.

خدا کنه ولمون کنن.

زودتر از چیزی که فکرشو می کردیم آزاد شدیم

هنوز پاهام درد می کرد و موقع وایسادن می لرزید؛ یه دستی بهش زدم و متوجه شدم پف کرده... دلم برای خودم سوخت و بغضم ترکید.

خیلی آروم گریه می کردم حتی پر درد تر از روزایی که توی ایران بودم گریه می کردم، خیلی دلم تنگ شده بود. دلم برای راحت خوابیدن، مثل آدم خوابیدن تنگ شده بود خسته ی خسته بودم

خسته از این سرنوشتی که انگار سهم منه. خب الان نوبت من بود ازم امضا و اثر انگشت بگیرن

بهم گفتن باید تا حداکثر 20 روز دیگه خاک یونان رو ترک کنی.

خیلی گشتم بود منتظر مهدی شدم؛ گفت:

-بریم و از یه کلیسا کمک بگیریم

-چطوری؟

-بهمون غذا بدن.

-مگه میدن؟!

-آره اگه هم نداشته باشن میگن برو فلان کلیسا اونجا بهمون پناه بدن. استرس بیهوده ای داشتم، تاحالا کلیسا ندیده بودم... خب نمی دونستم کجا هست و چه شکلیه. نزدیکترین کلیسایی که رفتیم آدرس یه جای دیگه رو بهمون داد.

.....

5 روز بود بهمون غذا دادن. اونجا پناهجوهاییی بودن که دزد بهشون زده بود و لختشون کرده بود



با چند نفر آشنا شدیم اونا می خواستن برن انگلیس و منتظر قاچاقچی بودن.  
کارای ماروهم هماهنگ کردن آدمای خوبی بودن؛ شایدم این جور نشون میدادن،  
مهدی که خیلی باهاشون صمیمی شده بود ولی من نمی خواستم بیش از حد  
بهاشون گرم بگیرم.

امروز فردا دیگه بهمون خبر میدادن که راه بیفتیم و شبونه سوار قایق بشیم و بریم  
ایتالیا، انگار به دلم افتاده بود مهدی شاید وسط راه ازم جدا شه، تنهایی حس بدیه...  
پولم تقریبا ته کشیده و نمی تونم باهاشون برم، اون همه آدم روو یه قایق واقعا حس  
ترس بهم دست داده بود؛ راه چاره ای نبود. توی شب هیچی پیدا نبود، تکون خوردن  
قایق دلمو می ریخت... کمی مش\*روب خورده بودیم تا حس سرخوشی داشته باشیم  
با این حال من حس ترس داشتم و نمی خواستم سبک بال بخندم و از باد خنک لذت  
ببرم

شایدم من به اندازه کافی مست نشده بودم!

بعد از یه خورده طی شدن مسیر یه ترس دیگه به جونم افتاد که مسیرو درست رفته  
باشیم، هیچی نمی دیدم خدا کنه زودتر به خشکی برسیم تا این حال تموم شه. دیگه  
نمی تونستم تحمل کنم... سرخوشی بی خود مهدی بقیه داشت کم کم روی مخم می  
رفت، وای خدا نور دیدم. وسط این همه تاریکی یه سو سو ی نور دیدم. سریع و با  
خوشحالی گفتم:

-رسیدیم ایتالیا؟

-نه این یه جزیره مال یونانه.

بهتره بشینم و به یه چیز دیگه ای فکر کنم؛ ولی نمی تونستم. دوباره پرسیدم -کی  
میرسیم

ولی دیگه جوابمو نداد.

.....

ایتالیا!

جونمون به لب رسید، ولی بالاخره رسیدیم...

این جا دیگه باید زمینی می رفتیم، تنها مشکلمش پلیسه، اینجا پلیس روی غیرقانونی  
ها خیلی سخت گیری داره، برام جالب بود با اینکه اینارو می دونستیم مجبور بودیم  
بلیط قطار بگیریم و خودمون رو برسونیم به شمال ایتالیا و بعد فرانسه. سر و وضع



ناجوری داشتیم، همش ترس پلیس داشتیم... شاید اگه پلیس یونان دستگیرمون نکرده بود کمتر می ترسیدیم. ایتالیاهم گرون بود مث یونان؛ سیگار کشیدنم تو اروپا صرف نمی کنه، انگار داشتم زورکی ترک می کردم.

خوابم میومد ولی نمی تونستیم توی جنوب بمونیم، بهمون گفتن اینجا مافیا و سایر گروه های دزد، پناهنده هارو لخت میکنن، تقریبا ساعت نزدیک 4 صبح بود؛ این حدود ساعت که داشت گرگ و میش می شد به صدای اذان عادت داشتم ولی دیگه چند روزی بود این صدا نمی اومد، انگار به شنیدنش عادت کرده بودم هر چند زیاد اهل نماز خوردن نبودم.

در حال چرخ زدن بودیم تا برسیم به ایستگاه راه آهن؛ جذب زیباییای ایتالیا شده بودم، اینجا مثل یه بهشت کهنه می مونه. اگه شرایط ایتالیا خوب بود سریع درخواست میدادم به پلیس که میخوام به ایتالیا پناهنده شم، ولی این چند نفر که مهدی باهاشون صمیمی شده خیلی اطلاعات داشتن، میگفتن ایتالیا باید خیلی اوضاع خراب باشه که نگهت دارن. تازه بعدشم کار پیدا نمیشه تو ایتالیا. کلی از آلمان و انگلیس تعریف میکردن ولی میگفتن انگلیس بهتره! دل مهدی رو بردن، فکر کنم مهدی همراهشون بره انگلیس و منو تنها بذاره. برام مهم نبود من فقط دنبال اینم که زندگی گذشتمو فراموش کنم.

بالاخره با هزار بدبختی ایستگاهو پیدا کردیم، فکر نمی کردم انقدر زبان انگلیسیشون ضعیف باشه. ولی اونایی که جوون تر بودن زبان بلد بودن، میانسال هاهم واقعا اخمو هستن. ترسیدیم ازشون سوال پرسیم. هوا که روشن میشد شهر شلوغ و شلوغ تر میشد؛ وارد ایستگاه راه آهن شدیم، اینجا هم شلوغ و پر جنب و جوش بود... پر سر و صدا با آدمایی که زبون قشنگی داشتن و تند حرف میزدن. زبان ایتالیایی خیلی آهنگین بود؛ قشنگ که توجه می کردم حتی تو این سرعت حرف زدنم بعضی کلمات رو میکشن. گیج بودیم؛ باجه ها شلوغ بود، پیشنهاد داده بودن بلیط هارو به صورت اینترنتی خرید کنیم ولی خب ما یه مشت آدم غیرقانونی. مجبور بودیم بریم باجه فروش بلیط!

مراقب اطراف بودیم، از سر و وضع خیلیا معلوم بود مثل ما غیرقانونی هستن اما جالب بود پلیس کاری به کسی نداشت.



به مهدی گفتم - یعنی میشه یه جاییم باشه که جنوبش بالا شهر باشه؟ خخخ  
-آره هس!

با تعجب و خنده همزمان گفتم - ما دیروز آجو خوردیم هنوز نپزیده؟!  
-نه بابا دارم جدی میگم، تو امریکای جنوبی زمین برعکسه بیشتر جنوب شهر جای  
باکلاس و گرونه

-اها، آره دیگه به اینجاش فک نکرده بودم

-راستی چجوری میری اتریش؟

یه دستی تو موهام کردم و گفتم - نمی دونم، کاش می تونستم برم آلمان  
-حالا شاید قسمت بوده بری اتریش اونجاهم عالیه کم از جاهای دیگه نداره

-به اینا بپرس چجوری بلیط بگیرم؟

-باشه

بیخیال این چیزا شدم تا از میلان لذت ببرم، دنبال یه ساندویچ فروشی افتادیم... بهتره  
بریم یه جایی که یکم از ایستگاه فاصله داشته باشه ارزونتر باشه، آخه اونجا چند تا  
ساندویچ فروشی شیک و احتمالا گرون دیدم.

مهدی و اون دوتا دوستش باهم داشتن درباره رفتن به فرانسه حرف میزدن.

بحث به من مربوط نبود و شده بودم یه آدمی که بهتره زودتر از جمع جدا شه،

هندفریم رو از جیبم درآوردم، با هزار زحمت پیچ و تابشو باز کردم و زدم تو لیست

موزیکای شاد...

اصلا برام مهم نبود اطرافم چی میگذره، هرچه بادا بادا!

ساندویچ همبرگر گرفتیم، همون موقع به یکی دوستای مهدی گفتم:

-شما که زبونتون خوبه اگه امکانش هست بپرسین برام چجور می تونم برم اتریش.

-باشه من انگلیسی بلدم باید برم یه جای رسمی بپرسم، اینجا مردم زیاد انگلیسی نمی

دونن.

-آره.

همه چی داشت سریع اتفاق می افتاد.

نمی تونستم به دلم دروغ بگم خسته ام. و دلم برا خونه تنگ شده، ای کاش زندگی

جور دیگه ای رقم می خورد آخه خیلی خسته ام.

زمان خداحافظی فرارسیده بود، با کسی که زیاد باهم دوست نبودیم و آشناییمون مربوط به مدتی میشد که توی ساندویچی کار میکردم، ناراحت بودم و حتی نفسم گرفته بود.

خب تنهایی درهرصورت آدمو آزار میده ازاین جا به بعد باید تنها می رفتم. مهدی ودوستاش قراربود برن "تورین" یا "جنوا". منم یا "ونیز" یا "ورونا" که ازاون طرف برم اتریش.

توی ایستگاه راه آهن موقع خداحافظی مهدی رو بغل کردم وگفتم: روزای خوبی بود؛ خوبی و بدی دیدی حلال کن.

مهدی: همسفرخوبی بودی، چه بدی دیدم ازت،

توهم مثل داداشم همراهیم کردی. خلاصه فضای معنوی گرفتم با کسی که فقط همسفرم بود.

بعداز کلی پرس وجو بازبون دست وپا شکسته تصمیم گرفتم باقطار برم 'ورونا' واز اون طرف با اتوبوس برم مرزاتریش!

مهدی و دوستاشم رفتن جنوا که خودشونو برسونن فرانسه.

اونابلیط لحظه آخری گرفتن و سریع رفتن، مثل اینکه تخفیفم گرفتن چون لحظه آخری بوده.

منم یه 40 دقیقه دیگه حرکت می کنم باید می رفتم غذاخوری، دوباره گشتم شده بود. به غذاخوری و غذا فکر کنم میگن منسا تاجایی که شنیدم.

دیگه میدونستم سفرم داره به آخر میرسه یکم ولخرج تر شده بودم.

سوار قطار شدم؛ پلیس اینجا زیاده ولی انگار کاری به کار کسی ندارن؛ این بار تنهای تنها بودم.

زود سوار شده بودم و منتظر حرکت بودم؛ داشتم آدما رو نگاه می کردم، دلم تنگ شده

بود برای خونه، برای سیگار ارزون، برای خوابیدن، برای مردم همزبون، حتی برای دیدن

نرگس.... حیف که آدم بعد از دست دادن چیزی تازه ارزششو درک میکنه.

فقط دلم یه چیزی می خواست موزیک خداحافظ، هندزفری رو برداشتم.

خداحافظ روز آبی.

خداحافظ شب مهتابی

من دارم برا همیشه میرم

خداحافظ کوه بلند

خداحافظ سرو قشنگ  
 خداحافظ خاطرات شیرینم  
 خداحافظ شهره آفتابی  
 من دارم برا همیشه میرم  
 سمت غربت میرم که شاید  
 زندگیو دوباره یاد بگیرم  
 آهای نور گرم خورشید

کجاست اون خونه ی امید  
 چی شد آینده های رنگینم  
 بیست و چند سال از عمری که رفت  
 هزار سالی بود که گذشت  
 من تو اوج جوونی ام پیروم  
 خداحافظ شهر آفتابی  
 من دارم برا همیشه میرم  
 سمت غربت میرم که شاید  
 زندگیو دوباره یاد بگیرم  
 خداحافظ—

خداحافظ—

من دلگیرم

از اینجا

میرم از این دیار

به امید بهار

لبریزم

از غم ها

خداحافظ شهره آفتابی

من دارم برا همیشه میرم

سمت غربت میرم که شاید

زندگیو دوباره یاد بگیرم...

فقط اینو مدام پلی می کردم چشممو دوخته بودم به پنجره و اینو همین جور، گوش می دادم.

دلمو می سوزوند، شهر آفتابی، غربت، همیشه میرم. من فقط میخواستم زندگی کنم، من فقط یکم بیشتر می خواستم... دنبال یه راهی بودم گذشته رو فراموش کنم یه مدت همه درآمدمو میدادم الکل تا همه چیو فراموش کنم ولی فقط داغون تر شدم. روزایی بود که 24 ساعت شاید برام 24 روز می گذشت، ایرانم که بودم زندگیم سگی بود.

شاید باید قانون تعادل رو باور کنم، قانون تعادل میگه باید بدبختی باشه تا خوشبخت احساس خوشبختی کنه، باید فقیری باشه تا ثروتمند حس کنه پول داره و از فقیرا بیشتر داره.

باید نیمه خالی لیوان باشه تا به بخش پر بگن بخش مفید.

فقط مونده برسم ورونا تا از اونجا با اتوبوس برم مرز اتریش، فقط از خدا یکم خواب میخوام.

خسته ام. حس می کنم باید به اندازه یه عمر بخوابم. بیست و خورده ای بیشتر ندارم ولی فقط یک خواب مثل مرگ می تونه منو جوون کنه. بعد از گذر از چند تا شهر نه چندان بزرگ رسیدم ورونا؛ جای خیلی خاصی نبود، بلیطمو اینترنتی گرفته بودم.

نمی تونستم با کسی ارتباط برقرار کنم، وای فای رایگان بود چند تا عکس برای دوستانم و گروه هایی که عضو بودم فرستادم، فکر میکردم اومدم وسط بهشت، دیدم یه نفرم اومده تو شخصی سوال پیچم می کنه، نمی دونستم حقیقتو بهش بگم یا مثل عکسای شیک دروغای شیک بگم.

سعی کردم با جوابای کلی دست به سرش کنم و گفتم: 15 تا 20 میلیون اگه داری بیا وگرنه بیخیال شو.

البته واقعا اینو راست گفتم بهش، کسی که پول داشته باشه راحت... ما پول نداشتیم! سوار اتوبوس شدم.

اتوبوساش تقریبا مثل اتوبوسای خودمون تو ایران بود، این آخرین مسیر من بود.

امیدوارم آخرین مسیر بدبختیای من باشه، ته این مسیر با بدبختیام خداحافظی کنم. بغلش کنم براش گریه کنم، بگم برای رسیدن به موفقیت همیشه به یادتم بدبختیای عزیزم.

سر و وضع مناسبی نداشتم، ناخونام خیلی بلند شده بود... داشتم وسطشو تمیز می کردم، باید توی اولین فرصت یه فکری برای سر و وضعم کنم، ریش هام دراومده بود و یه حالت چرکی و چندش آوری بهم زده بود؛ دیگه داشت حالم از خودم بهم می خورد خداروشکر که ته مسیرم.

توی دسشویی نتونستم موهامو بشورم آخه مامور نظافت دستشویی اونجا بود و نمی شد کاری کرد... خیلی سرم چرب شده بود گاهی خارش شدید توی پیاز موهام! فکر کنم حق دارم خودم از خودم بدم بیاد، بقیه دیگه چی. توی مسیر به اطراف نگاه می کرد، اینجا اصلا خبری از شهر بزرگ نبود و همون جاهاییم که شهر محسوب میشد فقط یکم از روستا بزرگتر بود، اما خب شیک بود در عین حال، هرچی از جنوب به سمت شمال می اومدیم همه چی نو تر می شد. اون وقتا همیشه به خودم می گفتم: چرا تو برنامه ورد به فونت کج میگن ایتالیک. دیگه الان متوجه شدم اینا کلا همه چیو اینجوری می نویسن، کج با دست خط قشنگ که متوجه شدنشو سخت می کرد. هوا داشت تاریک میشد، اطلاعات بلیط رو که خوندم حدود 35 شایدم 40 دقیقه دیگه می رسیدیم.

می خواستم مسیری که مرز ایتالیا تا اتریش هست رو پیاده برم! رو نقشه که دیدم فاصلش خیلی کم بود.

مرزهاشون برام خیلی جالب بود، مثل مرز ایران با بقیه کشورا نبود که وسط یه صحرا سیم خار دار باشه!

.....

کوله پشتیمو انداختم روی کولم و راه افتادم تا یه پلیس مرزی اتریشی ببینم و خودمو معرفی کنم، سوالم از خودم اینه؟

اینجا همش خوابه یا جدی همه چی تمومه؟

استرس و شادی باهم توی وجودم بود و با سرعت ادامه میدادم.

هوای سرد و گاهی از ذوق لرز کردن حس جالبی بهم داده بود... با اینکه خیلی گشتم بود برای خوردن غذا توقف نکردم و فقط جلو میرفتم.

\*\*\*

رسیدن به اتریش

بعد از یه روز بودن توی بازداشتگاه منو بردن یه بازداشتگاه دیگه!  
بعد از کلی وقت راحت خوابیدم، سرمو گذاشتم رو زمین خوابم برد. نفهمیدم کی خوابم  
برد؛ انقدر که خسته بودم.

چند بار ازم بازجویی شد. می خواستن برام تشکیل پرونده بدن و منو بفرستن کمپ،  
مترجم فارسی داشت و من راحت بودم.

حتی بهم گفتن خیلی راحت تر حرف بزنو اینا.

الان دارم آماده میشم که ببرنم کمپ. اسم کمپه ترایسکیرخن.

وسایلمو تحویل گرفتم و منو با کلی پناهجوی دیگه راهنمایی کردن به سمت اتوبوس،  
اینجا ما زندانی نبودیم و واقعا با ما رفتار بدی نشد فقط توی بازداشتگاه بودیم.

همه جور پناهجویی دیده میشد، سفید سیاه چشم بادومی، از چهره هاشون معلوم  
بود همیشه باهاشون ارتباط برقرار کرد، چهره های درهم حتی بعضیا نگران، خستگی  
توی وجود همه موج میزد.

خیلی زود رسیدیم توی کمپ، اصلا جای خوبی نبود

یه جای دور افتاده بود از فاصله ی دور قشنگ و بزرگ بود. پیاده شدیم و وسایلمو  
گرفتم به صف وایسادییم، خیلی تعدادمون زیاد بود. نمی تونم توصیفش کنم فقط زیاد  
بودیم.

زن مرد دختر پسر پیر و جوون، بعد از یه خورده علافی اتاقا رو مشخص کردن، خسته  
بودم و می خواستم زودتر استراحت کنم... فک کنم اتاق ها پنج شش نفره باشه چون  
خیلی بزرگ نیستن، اما در یکی اتاق ها باز بود یهو دیدم با تصورات من خیلی فرق  
میکنه. یه اتاق کوچیک با تخت های کهنه ی دو طبقه با میله های باریک آهنی سفید  
که رنگ سفیدش کهنه شده و شفاف نیست واحتمالا بخاطر کثیفیشونه.

وسطای راه رو نوبت من و حدود بیست نفر دیگه شد که بریم داخل اتاق من سریع  
حرکت کردم با قدم های ریز و تند که خودمو برسونم آخر اتاق و یکی از تخت های آخر



اتاق گیرم بیاد، نمی دونمم چرا، نشستم رو تخت. وسایلم رو گذاشتم روی تخت و همون حالت بی حرکت نشستم.

به جای خاصی نگاه نمی کردم با این که چشمام خیره بود و در حالی که چهره ای متفکرانه به خودم گرفته بودم فکری به ذهنم نمی رسید، فقط می دونستم سفر دیگه تمومه.

چشمم افتاد به تخت، پارچه سفیدی که تقریبا دیگه مات شده بود روی تخت پوشیده شده بود.

برام مهم نبود تخت بازداشتگاه و تخت اینجا چقدر کثیف بود... انقدر حسرت خوابیدن کشیده بودم که همینم برام نعمت بود.

بالاخره سرمو بلند کردم و چشمم به تخت روبروم افتاد، یه مرد قد بلند و لاغر بود. موهای بور که جلو سرش ریخته بود، دماغ کشیده و صورت صاف، فکر کنم روسی بود، شبیه اونا بود

دوس داشتم باهاش ارتباط برقرار کنم ولی هرچی با خودم فکر کردم نتونستم، حالا بعدا یه سلامی بهش میکنم.

.....

موقع شامه! همه دارن به سرعت میرن سمت صف غذا، عجله ای ندارم. ریلکس و نسبتا آرام حرکت میکنم، یه لحظه به دلم افتاد این همه آدم نکنه به من غذا نرسه! سرعت گام هامو بیشتر کردم می خواستم محترمانه راه برم و مثل نخورده ها نباشم. یا خدا فقط همین به زبونم اومد وقتی صف رو دیدم پلیس ها داشتن صف رو درست می کردن و حواسشون به صف بود و منم خودمو یه جوری جا دادم آخر صف. ده متر دیگه می رسیدیم به قسمتی که بغل صف میله های آهنی بود. اونا صف اجبارن، منظم میشد ولی فک کنم فشار صف بیشتر! امیدوارم غذا گیرم بیاد چون گشمنه.

چشممو چرخوندم ببینم اون مرد روسی که توی تخت روبرویم بود کجاست، این جا تنها بودم و دوست داشتم خودمو به یکی بچسبونم. هیچی ازش نمی دونستم ولی خب آدم توی تنهایی دوست داره با یکی همنشین شه.

هرچی دور و برمو نگاه کردم ندیدمش، نزدیک به بخش میله دار صف رسیدم فکر کنم دیگه به گرفتن غذا نزدیک شدم. بغل سالن میزهای غذاخوری بود تا چشم کار می کرد آدم نشسته بود و خیلی جمع و جور دور میزهای نه چندان شیک غذاخوری نشسته بودن طوری که جای سوزن انداختن نبود.

هرچی صبر می کردم صف تموم نمی شد.

فک کنم بخش میله ای تازه ابتدای صف بوده!

نمی دونم چقدر زمان گذشته ولی توی صف به حدی انرژی مصرف کرده بدنم که چند برابر گشتم شده، پاهام درد گرفته.

حالا جایی که غذا رو میدن با چشم دیدم، خیلی سریع غذا رو میدادن اما انقدر تعداد آدمای زیاد بودن که پخش غذا چند ساعت طول می کشید.

غذا رو سریع بهم دادن. حرکت کردم که برم سر یکی از میزها بشینم، نشستم و قاشق رو گرفتم دستم حالم از ناخونای خودم بهم خورد.

همش سعی داشتم ناخون هامو قایم کنم که مبادا چشم کسی و حتی چشم خودم بهش بیفته.

یه آقای لاغر سیاه پوست اومد بغل دستم نشست، خیلی استخوانی بود با لب بزرگ قرمز و تیره، سفیدی چشمش زرد بود.

همه این تصاویر فقط توی یه صدم ثانیه که در یک نگاه دیدمش توی ذهنم نقش بست.

چند دقیقه بعد یه خانوم با موهای بهم ریخته اومد نشست سر میز، بعد یه زن با هیکل متوسط رو به چاق بود که سی\*نه\*های بزرگی داشت و چشمایی که زیرش زیاد گود رفته بود. مدام داشت غر میزد زیر لب فکر کنم عرب باشه.

شروع کردم به غذا خوردن، غذاش کم بود نمی دونم سیرم می کنه یا نه کیفیت بالاییم نداشتم ولی بهتر از هیچیه.

بالاخره مفت هست و از قدیم میگن مفت باشه کوفت باشه!

گوشم به غرغرهای اون زنه بود ولی جالب بود انگار داشت فارسی حرف میزد؛ شاید ایرانی باشه

می خواستم بپرسم اما نمی دونم چرا توان برقراری ارتباط نداشتم.

خب بعد از غذا باهاش حرف میزنم. دیدم تقریباً غذای اون تمومه و الانه که بلند شه.

همش با خودم کلنجا می رفتم، دستمو به میز فشار می دادم و با خودم درگیر شده بودم.

اگه بره باز من باید تنها بمونم چند روزه با کسی حرف نزدم.  
 وای نه غذاش تموم شد، باید سریع تر باهاش صحبت کنم... بلند شد تا بره، بالاخره با خودم کنار اومدم و می خواستم بگم ببخشید خانوم که صدا در نیومد، دوباره آب دهنم رو قورت دادم به حالت نیم خیز گفتم:  
 -ببخشید خانوم شما ایرانی هستین؟  
 یهو با یه چهره نسبتا شادی گفت:  
 -عه شما هم ایرانی هستین؟  
 -بله از صحبت کردن خودتون با خودتون فهمیدم ایرانی هستین.  
 -شما تازه اومدین؟  
 -آره تازه رسیدیم هیچ کسو نمی شناسم اینجا.  
 یه دستی توی موهاش کرد و گفت:  
 -حالا توی کمپ جدید تقسیم بندی میشیم میریم پیش بقیه ایرونی ها.  
 نشستم سر جام و گفتم:  
 -عذر میخوام اگه امکانش هست من غذامو تموم کنم.  
 -بفرمایید من همین جا منتظرم.  
 -ممنون.

شروع کردم به تموم کردن غذا، توی قاشق آخر سعی کردم یه ذره از غذا روهم از دست ندم!

سریع بلند شدم و دهنمو پاک کردم، یه دستی به موهام کشیدم. امیدوارم تو این اوضاع شیک به نظر برسم!  
 رفتم نزدیکش پشتش به من بود و متوجه حضورم نشد منم گفتم:  
 -سلام دوباره.

روشو کرد به سمت من و با لبخند گفت:  
 -سلام زود تموم کردین.

دستشو دراز کرد سمتم و ادامه دادک  
 -نیلوفر هستم و شما؟

برام عادی نبود با یه زن دست بدم ولی با یکم مکث بهش دست دادم و گفتم:

-خوشبخت منم سهیلم.

دستش نرم و بی جون بود، خب دیگه زنا دست دادنشون با مردا فرق میکنه.  
گفت:

-منم از آشنایی باهاتون خوشبختم، اینجا حدود دو هفته هست آوردنم و چند تا  
ایرونی دیگه هم می شناسم.  
با حالت شادی گفتم:  
-جدی؟

-آره، میخوای بریم باهاشون آشنا شی؟  
با لبخند گفتم:  
-چرا که نه حتما.

-البته من با همه ایرانیا دوست نیستم و همه رو نمی شناسم ولی اینجا زیادیم.  
-چ جالب.

-تازه خیلیام هستن نمیخوان هویتشون معلوم شه کجایی ان.  
صورتتم به حالت فکر کردن توهم رفت و گفتم:  
-چرا یعنی چجوری؟

- آآآم مثلا نمیخوان کسی اونا رو بشناسه و کلا اومدن اینجا که گذشته رو فراموش  
کنن.  
-آره مث من.

-خب همه تقریبا همچین حالتی دارن، نظرتون چیه بریم روی نمیکت بشینیم؟  
-آره خوبه بریم.  
نیلو نیلو

با تعجب برگشتم، دیدم یه خانوم هست که ایرانیه و فکر کنم دوست همین نیلوفره  
من جلو زرفتم خود نیلوفر رفت پیش دوستش.  
نیلوفر -پری کجا بودی؟

-من زود رفتم تو صف دیگه گشتم بود خوردم.  
-به منم میگفتی دیگه منم دیگه پیدات نکردم.

یهو با حالتی که صداش آروم کرد جوری که من نشنوم گفتم:  
-این کیه؟

نیلوفر با همون حالت درگوشی گفتم:

-ایرانیه تازه اومده.  
 یهو دوستش که پری بود اسمش بلند گفت:  
 -خب نمیخوای دوستتو بهمون معرفی کنی؟  
 ناخودآگاه یه لبخندی زد.  
 نیلوفر روشو کرد سمت و منم جلو اومدم گفت:  
 -ایشون آقا سهیلن تازه اومده.  
 پری با چهره ی باز مثل بازیگرا گفت:  
 -به به خوش اومدین، اسم قشنگی داری، منم پریسام.  
 دست دادیم باهم و منم گفتم:  
 -از آشنایی باهاتون خوشبختم.  
 پریسا:-منم  
 معلوم بود ازون زنای زبون بازه.  
 خوشحالم ازین که چند نفر همزبون پیدا کردم.  
 درحال رفتن بودیم و تقریباً ازشون فاصله داشتم درحالی که همراهیشون می کردم.  
 دیگه صمیمی تر شده بودیم، گفتم:  
 -نمیخواین بقیه رو بهم نشون بدین؟!  
 نیلوفر:-حالا وقت زیاده! انقد اینجا وقت داریم.  
 پریسا:- آره، الان داریم می بریمت دیگه.  
 سری تکون دادم و ساکت شدم و باهاشون راه رو ادامه دادیم.  
 که یهو پریسا گفت:  
 -خب چجوری اومدی؟  
 -با یکی دوستام اومدم، از ترکیه اومدیم یونان و ایتالیا بعدم اینجا.  
 -خب دوستت کو؟  
 -اون با چند نفر دیگه رفت انگلیس، من پولم تموم شد.  
 خندیدم و اونا هم خندشون گرفت.  
 یهو دیدم چند نفر دارن فارسی حرف میزنن و بگو بخند می کنن.  
 دیدم داریم میریم سمتشون، از رفتن به جمع جدید خجالت میکشیدم. برای همین  
 خودمو با پریسا و نیلوفر فاطمی کردم.  
 دیگه خیلی نزدیک شده بودیم و نمی تونستم چیزی بهشون بگم

نیلوفر گفت: -اینم بچه های ابرونی که گفتم  
 داشتم از خجالتی بودنم لبخند می زدم. سرخ شده بودم.  
 رفتن جلو و به همه سلام کردن. ولی من دیگه جلو نرفتم و همون جا وایستادم.  
 پریسا گفت:  
 -بیا دیگه خجالت نکش همه خودین.  
 یهو یکی گفت:  
 -عه ایرانی هستی بیا داداش غریبی نکن!  
 با خودم کلنچار نرفتم و رفتم جلو و تقریباً آروم سلام کردم.  
 تعدادشون زیاد بود!  
 یه هفت هشت نفری بودن، خوشحال بودم خجالت تموم شده و کلی آدم خودی پیدا  
 کردم.  
 همه ایرانی بودن و می خواستم با یکی صمیمی شم  
 خیلی ساعت نگذشته بودو هوا خیلی زود داشت رو به تاریکی می رفت.  
 فردا کلاسای زبانم شروع می شد و یکی از بچه ها می گفت:  
 -باید برم و توی دادگاه از پروندم دفاع کنم بزودی و تکلیفم معلوم میشه.  
 خیلی زود داشتم جا می افتادم و عادت می کردم، هنوز یه روزم نیست که اینجام.  
 خیلی زود زمان می گذشت، شاید بعد از کلی سختی داشت بهم خوش می گذشت.  
 دیگه کم کم چراغ ها داشت روشن می شد و موقع شام بود، کمتر سعی می کردم وارد  
 بحث بشم و کاملاً آروم بودم چند بارم ازم سوالی پرسیدن نهایتاً با یه آره یا نه کوتاه  
 پاسخ میدادم؛ گشتم شده بود آخه بعد از ناهار دیگه هیچی نخورده بودم.  
 بالاخره گشنگی به خجالتم غلبه کرد!  
 پرسیدم:  
 -ببخشید دوستان کی غذا میدن؟ خیلی گشتم شده.  
 یهو یه آقایی که بیشتر از بقیه هم حرف میزد و موهای رنگ کرده ای داشت گفت:  
 -اینجا که صاحب درست حسابی نداره، قشنگ معلوم نمی کنن دقیقاً چه ساعتی شام  
 میدن.  
 نیلوفر گفت:  
 -دیگه نیم ساعت بیست دقیقه دیگه شروع می کنن تا بخواد غذا بهمون برسه یه  
 ساعتی طول می کشه(با نیشخند)

منم با خنده گفتم:  
 -هنوز عادت نکردم به اینجا؛ تازه روز اولمه.  
 همون آقای مو رنگ کرده! پرسید:  
 -اسمت سهیل بود آره؟  
 -بله  
 -از کجای ایران اومدی؟ کجایی هستی؟ چطور اومدی؟ کلا از خودت بگو بچه باهات آشنا شن.  
 -با یکی دوستانم تا ترکیه رو قانونی اومدیم، بعد با کمک داداشش که آلمان بود با یه قاچاقچی هماهنگ کردیم مارو برد یونان اونجا گیر پلیس افتادیم!  
 نیلوفر با تعجب گفت:  
 -خب چی شد آزادت کردن و دیپورت نشدی؟  
 ادامه دادم:  
 -هیچی نمی دونم چی شد فقط یه تعهد ازمون گرفتن که تا چند روز دیگه از یونان خارج شیم  
 سریع پول دادیم تا با قایق بریم ایتالیا.  
 اون آقای که موهاشو رنگ کرده بود! گفت:  
 -منم همین جور اومدم.  
 ازش پرسیدم:  
 -بیخشید اسمتون یادم رفته.  
 -حمید هستم.  
 -آها، خلاصه ایتالیا که رسیدیم تقریباً پول من ته کشیده بود و اونجا بود که تصمیم گرفتم پیام اتریش؛ با قطار و اتوبوس خودمو رسوندم لب مرز اتریش.  
 حمید گفت:  
 -به پلیسا چی گفتی؟  
 -خب اولش یکم گیج بودم اصن نمی دونستم چی بگم راستش من تو ایران دیگه نمی تونستم کار کنم چون بخاطر الکل زندان رفته بودم.  
 -پس سیاسی و اینا نیستی  
 -نه بابا من قیافم به سیاسی نمیخوره.  
 -سیاسیا راحت چند تا پرونده نشون میدن و یکی دو ماهه سر و سامون میگیرن.

- شما سیاسی هستی؟

- نه من تغییر دین دادم و حکم توی ایران اعدامه برای همین منم کم از سیاسیا در خطر نیسم.

- آهان.

متوجه شدیم دارن صف میگیرن برای غذا، باهم راه افتادیم سمت صف. خوشحال بودم تنها نیستم.

بیشتر از نیم ساعت توی صف بودیم و بعد از خوردن غذا از جام بلند شده بودم، حمید اومد پیشم بهم سیگار تعارف کرد. گفتم:

- ممنون می خواستم رسیدم اینجا ترک کنم!

- بیخیال اینجا سیگارش واقعا خوبه امتحان کن

یکی برداشتم، حمید سیگار تو دهنشو درآورد و بهم داد تا سیگارمو باهاش روشن کنم.

چند تا دود که گرفتم واقعا خوشم اومده بود و واقعا جنس سیگارش عالی بود حمید روشو به سمتم کرد و بعد از یه کام عمیق گفت: - با این پرونده الکل خیلی امیدوار نباش که بتونی بمونی، باید دروغ بگی.

- چطور.

- بین حقیقت اینه که اینا خیلیم خوششون نمیاد به ما اجازه موندن بدن، دنبال

کوچیکترین بهونه هستن که اخراجت کنن... اونایی که بخوان راستشو بگن اخراج

میشن هرکی تونسته بمونه کلی دروغ سرهم کرده.

- جالبه.

ادامه داد:

- آدم میشناسم همیشه می رفت راهپیمایی 22 بهمن بعد با دروغ و وکیل گرفتن اینجا

پناهندگی سیاسی گرفته، منم این تغییر دینو که دادم برا این بود که اینجا بذارن بمونم.

- خب من که نمی تونم حرفمو عوض کنم الان.

- وکیل بگیری خودش همه کار میکنه، پول داری؟

- دیگه چیزی برام نمونده.

- حالا خودتم تا جایی که می تونی پیاز داغشو زیاد کن.

- ممنون آقا حمید.

- همون حمید خالی کافیه.



منم لبخندی زدم؛ خیلی خسته بودم، رومو کردم سمت دوستایی که پیدا کرده بودم و گفتم:

-بچه ها من خیلی خسته دیگه میرم که بخوابم.

نیلوفر -میخوای یه دوش بگیر.

-کجا هست؟

-بین همین سالن رو مستقیم برو، سمتش مشخصه، لباس داری؟

-آره با خودم آوردم.

رفتم توی اتاق و وسایلمو برداشتم رفتم سمت حمام. تعداد حمام ها زیاد بود ولی آدمها واقعا چند برابر حموم ها بودن؛ بالاخره رفتم داخل... با انتظارات من از اروپا فاصله و داشت! اینجا توی کمپ فقط اسمش اتریشه.

با تیغ یه خورده از صورتم بریده شد و سوزش زیادی گرفته بود، بعد از حموم فقط خواب می چسبه. رفتم داخل اتاق البته اتاق که چی بگم یه خوابگاه که سه برابر ظرفیت پر شده بود، داشتم به حرفای حمید فکر می کردم... اگه اخراج کنن چی میشه؟ یعنی این همه راه اومدم الکی؟ اگه دروغ بگم میفهمن؟

همینجور سوال بود که تو ذهنم می اومد، علامت سوالای مزاحمی که ذهنمو پر کرده بودن و نمی گذاشتن راحت بخوابم؛ توی تخت مدام ازین ور به اون ور می شدم تا اینکه روی یه ستون بلند اما شکسته خیره شدم، همون مرد روسی که دیشب چهره اش برام جالب بود و دوس داشتم باهاش رفیق شم.

یادم به ستون هایی افتاده که خراب شده و شهرداری میاد جمعش میکنه، سیماناش لخت شدن و فقط به زور میله گردهای آهنیش خم نشده.

این مرد روسی هم دقیقا همون ستون؛ چهره خسته و درد کشیدش از ذهنم خارج نمیشه

علامت سوال ها منو ول کردن، اما الان چهره ی مظلوم این مرد منو آزار میده بهش نگاه نمی کنم اما قیافش توی ذهنم نقش بسته انگار تک تک سلول های صورتش کتک خوردن.

بخش رویاها بافته نمی شود.

دو هفته گذشت.

دیگه زمان برام سریع نمی گذره.

اصلا اوضاع هیچکس معلوم نیست، انگار کل دنیا رو جنگ گرفته؛ تعداد عربها روز به روز در حال افزایش و جاها تنگ تر و صف غذا طولانی تر میشه فقط چند روز اول برام خوش آیند بود. الان فقط منتظر فردا و پس فردا هستم و بهتره بگم هستیم

حمید چهار پنج ماهه توی کمپ و تکلیفش معلوم نیست، حسابی کلافه شده؛ اصلا اوضاع دادگاه هاش خوب پیش نمیره ولی گفته حتی اگه اجازه اقامت بهش ندن دیگه برنمی گرده و همین جا غیرقانونی زندگی می کنه. اما اوضاع نیلوفر خوبه بعد از هشت ماه قراره بزودی بره یه کمپ بهتر و بعدشم از شر کمپ خلاص شه، هیچی درباره پرونده اش توی دادگاه بهمون نگفته ولی معلومه همه چی خوب پیش میره براش.

هیچکس با اطمینان از آینده اش توی این جا خبر نداره تو همین چند روز خیلوارو از کمپ بردن بیرون یا برشون گردونن کشور خودشون، حمید می گفت: صربستانی هستن و بخاطر مشکلات اقتصادی و بیکاری دوست دارن بیان کشورای بهتر. جالبه دقیقا ماهم برای همین اومدیم دیگه.

کلاسای زبان زیاد منظم برگزار نمی شه؛ من خیلی تلاش میکنم خوب یاد بگیرم توی نوشتن خوب هستم اما توی مکالمه ضعیفم.

چند باری بیرون از کمپ رفتیم اما اینجا مثل زندان شده برام؛ م\*شرو\*ب و سیگار گرفتیم، مصرف الکل توی کمپ ممنوعه و همون موقع که گرفتیم شروع به خوردن کردیم. حال خوبی داشتیم حداقل برای چند ساعتی فراموش می کردیم چقدر مشکلات زیاده... بعدشم حسابی سیگار کشیدم، ترکش که نکردم هیچ بیشترم شده.

\*\*\*

ستون خونی؛ خودکشی

یک روز معمولی و هوای خیلی سرد همراه بود با اتفاقات غیرمعمولی، ایگور همون مرد روسی ستون مانند خودش رو کشته بود؛ خیلی عجیب و نامفهوم بود که چرا این همه راه اومده تا خودش رو بکشه؟! فقط می تونم بگم هیچکس از دل کس دیگه خبر نداره و جای کس دیگه نیست.

شاید مطمئن شده بود که اخراج میشه... همین جوری که هر هفته کلی آدم رو به حق و ناحق اخراج میکنن.

حمید هنوز اینجا پیش ماست اما پری، نیلوفر و دو سه نفر دیگه به کمپ های بهتری رفتن.

یک سیم کارت اتریشی گرفتم و با دوستانم در ارتباطم چند تا عکس من از خیابون های اتریش دل خیلوارو برده بود، چند نفر که سن کمتری داشتن بدجور هوایی شده بودن و دنبال جور کردن پول بودن که در اولین فرصت بیان؛ نمی خواستم بگم پشیمونم که اومدم ولی خیلیم تعریف نمی کردم از اتریش اونام فکر می کردن خوشی زیر دلم زده! شاید اگه منم جای اونا بودم همینو می گفتم

\*\*\*

رفت ها و آمدها؛ اینجا هیچکس ماندنی نیست.

حمیدهم رفتنی شد یادم نمیره چقدر خوشحال بود وقتی فهمید میخوان به یه کمپ جدید منتقلش کنن، به یه کمپ خوب مثل نیلوفر؛ نیلوفر با این که از پیشمون رفته اما در ارتباط هستیم باهاش و چت داریم بیشتر از کمپ جدید برامون میگه که تقریبا با این تعاریف چیزی مثل یک خوابگاهه... اتاق های چهار پنج نفری که از این جا خیلی تمیز تره، با سه تا زن ایرانی دیگه هم خونه شده، خودشون آشپزی میکنن و ساعت استفاده از اینترنتشون از ما بیشتره.

این آخرین ناهاریه که داریم با حمید می خوریم، یهو بهش گفتم:

-حالا رفتی اونجا خارجکی نشی مارو یادت بره. (با خنده گفتم)

همگی زدیم زیر خنده

-چشم روهم بذارین شمام میبرن یه جای بهتر

به غذا خوردن ادامه دادیم و من نگاهم سمت حمید بود، خوشحال بود حتی کسیم

نمی شناختش از چهرش معلوم بود قراره یه اتفاق خوب براش بیفته

صورتشو اصلاح کرده بود و موهاشو رنگ تازه زده بود، موهایی شونه شده و حالت گرفته با ژل

انگار می خواست به مهمونی یا عروسی بره! هرچند این اتفاق شاید از یک جشن عروسی براش خوش آیند تر بود.

ناهار که تموم شد رفت تا وسایلش رو آماده کنه؛ منم برای کمک رفتم اما واقعا چیزی برای جمع کردن نداشت، چند دست لباس و یه کت چرمی اصلی ترین لوازم زندگیش توو اینجا بود.

سکوت آزاردهنده بود، با یک سوال خواستم حرف زدن رو شروع کنم.

-اونجا که میخوای بری نزدیک شهره؟

روشو برگردوند سمتم و گفت:

-آره یه خورده دربارش توی اینترنت تحقیق کردم جای خوبیه.

-خوش به حالت!

یه خنده کوچیکی کرد:

-کمپ کمپه تا روزی که پاسپورت رو تو دست نگرفتی بازم یه پناهنده هستی که هیچی دسش نیست.

نشستم روی تخت و گفتم:

-نمیدونی کی پاسپورتو میدن؟

سرشو تکون داد

-یه سال، دو سال، سه سال، شایدم هیچوقت...

-سرنوشت ما دست خودمون نیست.

-دقیقا شب که میخوایم صبح معلوم نیس چه قانون جدیدی بیاد و کجا جنگ شه؛

یهو کلی آواره سیاه و سفید و زرد میارن اینجا.

یهو دیدم زیپ ساکشو بست.

با حالتی متعجب گفتم:

-تموم شد؟!

-آره من چیزی نداشتم؛ مگه تو بیشتر از من وسیله داری؟

-نه بابا خرت و پرت من انداره یه ساکم نیست، حیف شد نتونستیم به افتخارت بریم بیرون مست کنیم.

-الان زوده اینجا که میرم اسمش کمپه؛ همه بچه ها یه روز دور هم جمع میشیم تو خونه خودمون جشن می گیرم.  
لبخندی زدم -آره اگه بذارن!  
آخرین بعد از ظهر با حمید؛ هوا روشن نبود و داشتیم باهم سیگار می کشیدیم.  
حمید -دیر و زود داره ولی سوخت سوز نداره، تو هم یه جا بهتر میری یکم صبر کن.  
من -نه تو خوش شانس بودی داری میری، خودت که اوضاعو بهتر میدونی.  
-نا امید نباش.  
-حتی سیاسیام دارن اعتراض میکنن.  
-اره خیلی شیر تو شیر شده، یه وقت نری قاطیشون.  
شونمو بالا انداختم و گفتم:  
-فقط رفتم ببینم چه خبره.  
-همونم نرو آخه اونا اوضاعشون دخیلی به تو نداره یهو دیدی برات دردسر شد، یه مشت الکی مفت خورن که زیاد حرف میزنن.  
خندیدم و گفتم:  
-کاری باهاشون ندارم بیخیال.  
-راستی سهیل نمی دونم خودت فهمیدی یانه ولی این دختره که جدید اومده، مریم با تعجب گفتم:  
\_خب...؟  
-از تو خوشش میاد معلومه از کاراش، با این که کلی مزاحم داره تو کمپ. محل نمیداره به کسی.  
-نه فک نکنم  
-جدی میگم بیشتر هواشو داشته باش یهو دیدی از دستت پرید.  
باهم زدیم زیر خنده  
سیگاراش تموم شد و روشن نکردن یه نخ دیگه نشون ازین داشت که وقت رفتنه؛  
بغضم گرفته بود از همین الان... باهاش خیلی صمیمی شده بودم.  
تو بغل گرفتیم همو و دقیقا نمی دونم چی داشت بهم میگفت و منم داشتم یه چیزایی در جواب میدادم که فقط بیرون می اومد از ذهنم انگار ذهنم نمی تونست درست فکر کنه.

واقعا حس بد رفتن حمید از کمپ از حس از دست دادن عزیزترین کسای آدمم بدتره چون اینجا حمید تنها کسم بود و اینجا مثل یه جزیره دور افتاده که قراره حمید ازش بره و من تنها بمونم.

\*\*\*\*

مریم

تعداد زیادی عرب وارد کمپ شدن، یه دختر لاغر با یه گرم کن که آستیناش زیادی براش بلند بود، صورت لاغر استخوانی و چشم های کوچولو، قد کوتاه و ریزه میزه بود و سخت میشد سنشو حدس زد؛ چند روز اول سمتش نرفتم حتی یک درصدم فکر نمی کردم ایرانی باشه البته باور این که با اون هیکل ظریف عرب باشه هم سخت بود! تا یه روز دیدم داره با یکی از بچه های ایرانی حرف میزنه برام جالب بود و رفتم جلو سلام کردم.

-سلام خوبی سهیل، کم پیدایی؟

در همین حال یه نیم نگاهی روی مریم که اون موقع نمی شناختمش داشتم و حالت صورتش به شکلی بود که می خواست سلام کنه که من کامل رومو برگردوندم و گفتم: سلام، خوش اومدین.

-سلام ممنون.

و من که کار داشتم سریع از پیششون رفتم اما فردا بعد از غذا خوردن سمتش رفتم و سلام کردم

-سلام خوب هستید؟

با لبخند گفتم:

-بله البته شما چطور؟ کلاسا خوب پیش میره؟

-ممنون راستش آلمانی خیلی سخته.

-آره ولی خب همه یاد می گیرن دیر یا زود، پیر یا جوون بالاخره یاد میگیرن.

-شما الان آلمانی خوب صحبت می کنی؟

-راستش نه هنوز که زوده توی مکالمه واقعا کندم.

-اسمتون چی بود؟

یه لحظه حواسم رفت سمت چشماش ولی سریع به خودم اومدم و گفتم:

-سهیل و شما؟

-مریم

-خوشبختم

-منم

و بعد از این مکالمه کم بیش هم دیگه رو می دیدیم، ناراحتی توی چهرش کاملا مشخص بود، چند باری توی صحبتاش دوس داشت درد دل کنه که بالاخره یه هفته بعد از اومدنش این اتفاق افتاد.

روی نیمکت نشسته بودم و داشتم کتاب زبان آلمانی رو می خوندم که اومد سمتم و گفت: -سخته؟

سرمو بالا گرفتم و با لبخند گفتم:

-عه سلام خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-مرسی لطف داری، هم نه هم آره.

-چجوری میشه هم نه باشه و هم آره.

دوتامون خندیدیم و گفتم:

-سختیش که سخته ولی ارزششم داره.

-آره واقعا.

-من خیلی سخت اومدم اینجا تو یونان گیر پلیس افتادیم.

-واقعا؟

-آره با هزار دردسر رسیدم اینجا تو ایتالیا پولم تموم شد اومدم اتریش، اولش هدفم آلمان بود.

-آهان.

-منم سخت اومدم خاطره بدی از ایتالیا دارم

ابرومو خم کردم به نشونه تعجب و گفتم:

-چطور؟ گیر پلیس افتادین؟

-نه کاش گیر پلیس افتاده بودیم نمی خوام زیاد دربارش بگم.

یه حالت ناراحتی توی صورتش دیدم و بازی لب هاش باهم نشون از بغضش داشت که نمی خواست نشون بده و مانع ریختن اشک از چشمش باشه،

دوست داشتم باهاش حرف بزنم و آرومش کنم بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

-مریم با من راحت باش هرچی میخوای بهم بگو

-شاید یه فرصت دیگه بهت گفتم

-به هر حال روی من حساب کن شاید بتونم بهت کمک کنم.

دستی روی صورتش کشید تا یه قطره اشکی که توی چشمش جمع شده رو پاک کنه  
بعدش گفت:

-کمکی که از دستت نیامد ما مسیرمون خیلی طولانی شد قرار بود با دوستم بریم نروژ

از توی ایران با یه نفر هماهنگ کردیم که مارو ببره نروژ، گفته بود از یونان با هواپیما

می برتمون نروژ ولی با هزار بدبختی وقتی رسیدیم یونان فهمیدیم کلاه سرمون رفته.

-از توی ایران پولو بهش دادین؟

-نه ما فقط یه پیش پرداخت دادیم که خودش کلی پول بود و سرگردون تو یونان

بودیم که دوستم گفت: یه آشنایی تو ایتالیا دارن و اون می تونه بهمون کمک کنه، منم

خوشحال شدم و بقیه پولمون رو دادم که بریم ایتالیا.

-خب

-ایتالیا که رسیدیم اون آشنای دوستم که یه آقای حدودا پنجاه ساله بود اومد دنبالمون

که ای کاش نمی اومد، برخورد خوبی باهامون داشت و مارو برد خودش.

-چرا ای کاش نمی اومد؟

-حالا بهت میگم؛ شب که رفتیم بخوابیم یهویی نیمه شب از خواب بیدار شدم و متوجه

سروصدای دوستم با همون آقاهه شدم اولش فک میکردم دارم اشتباه میکنم ولی یه

چند دقیقه که بیدار بودم فهمیدم آره خرابیه، می خواستم زودی بخوابم تا شاهد

همچین چیزی نباشم ولی ناراحت بودم و سر و صدای اون دوتا آشغال نمیداشت

بخوابم.

سری تکون دادم و گفتم: چه بد

-همون ایرانم که بودیم خیلی آدم پاکی نبود، منم با خودم میگفتم حتما به خاطر من

داره تن به این ذلت میده کی حاضر میشه برا کسی مفتی کاری بکنه و کلی عذاب

وجدان داشتم.

کاملا ناراحتیو توی صورتش می خوندم؛ صحبتش رو قطع کرد و گفت:

-سهیل میشه یه چی ازت بخوام؟

-آره حتما



-قول؟

-باشه قول میدم.

-میخوام فکر بدی درباره من نکنی.

-نه اصلا، بهت قول میدم.

ادامه داد:

-فردا شبش دوستاشو ریخته بود خونه برای مهمونی؛ کلی مش\*روب با خودشون آورده بودن و من واقعا ترسیده بودم رقص شروع شد و دوستم رفت وسط همراهیشون که یهو یکیشون اومد دستمو گرفت که باهاش برقصم و سریع دستمو کشیدم، بعد دوستم گفت: مریم نترس بابا اومدیم عشق و حال کنیم -بعدش چی شد؟

-به زور رفتم رقصیدم که مردک مست منو ول کنه ولی تازه افتاده بودم تو دامش خودشو می مالید بهم و زوری می خواست منو بوس کنه دیگه برای فرار از دستش دیر شده بود.

یهو دستشو گذاشت رو صورتش و ادامه داد:

-هرکاری کردم نشد منو برد سمت اتاق دیگه بیخیال همه چی شدم داد زدم جیغ زدم ... کثافتا...

زد زیر گریه همین جوری داشت گریه می کرد و از چشماش اشک می ریخت منم برای دلداری دادنش دستمو روی شونش گذاشتم.

دیگه بعد از اون درد دلش باهم صمیمی تر شدیم، تا اینکه حمید بهم گفت: مریم منو دوس داره و واقعا راس می گفت، نمی دونم چرا خودم متوجه نشده بودم شاید عشق رو فراموش کرده بودم.

تقریبا مثل دوست پسر و دختر شده بودیم، بیشتر وقت ها باهم، بیرون رفتن باهم، برای هم کادو می گرفتیم.

اصلا فکرشو نمی کردم اینجا و با این دختر دوست بشم بعدشم یه دل نه صد دل عاشق.

\*\*\*

نوبت من رسید.

احتمالا تنها کسی بودم که از رفتن به کمپ جدید خوشحال نبود، با مریم بودم. کلی قول و منتظرت می مونم! وسایلمو جمع کرده بودم. بدون خداحافظی از مریم سوار اتوبوس شدم، از خداحافظی خوشم نمی اومد و حس بدی نسبت بهش داشتم معمولا خداحافظی رو برای کسانی می دونستم که قراره دیگه همو نبینن؛ فقط به مریم گفتم: عزیزم بعدا می بینمت. کمپ جدید خیلی خوب بود؛ نزدیک به شهر و دقیقا مثل یه خوابگاه بود همونجوری که نیلوفر تعریف کرده بود. زبان می خوندم، بیرون دنبال کار بودم روزهای بهتری نسبت کمپ قبلی سپری می شد؛ حمید تونسته بود توی کمپ خودشون کار جور کنه و بیشتر حقوق بگیره. اینجا به پناهنده ها تا زمانی که از کمپ خارج نشن اجازه خرید اینترنت نمی دن و فقط ساعت مشخصی می تونیم از اینترنت استفاده کنیم، توی همین زمان محدود با مریم چت می کنم. خیلی تلاش کردم از مهدی و دوستاش خبری بگیرم اما هنوز نتونستم.

\*\*\*\*

### روزهای شوم

درحالی که از شرایط زندگیم راضی بودم مریم به صورت عجیبی مشکوک میزد، معلوم بود حس قبلو نسبت به من نداره؛ به تکاپو افتاده بودم تا بفهمم داستان چیه، به بهانه احوال گیری و سوال درباره زبان تونستم شماره یکی از بچه های کمپ رو از مریم بگیرم؛ کلی زیر زبونش رفتم اما چیزی از مریم نگفتم. دادگاه راضی نمی شد که من بمونم، نمی دونم چرا و چی شده بود؛ واقعا ترسیده بودم همش بهم می گفتن: آیا الان تورو به ایران برگردونیم خطری جانت رو تهدید می کنه؟ نمی دونم چرا همون روز اول بهمون چیزی نگفتن، چرا بعد از این همه مدت... و کلی چرای دیگه توی ذهنم. زمان استفاده از اینترنت تصمیم گرفتم که به مریم پیام ندم. فردا بهش پیام دادم و خیلی جدی باهم حرف زدیم؛ حدسم درست بود با یه نفر توی کمپ دوست شده بود، این دختر زود وابسته می شد و فقط دوس داشت تنها نباشه، شک ندارم دو سه روز بعد از رفتن من دل داده قلوه گرفته.

کلافه بودم سریع رفتم و پتو رو دادم رو خودم، آرام و بی هیچ صدایی بغض گلومو ترکوندم؛ اشک هایی که گرماشونو حس می کردم.

بدنم کامل عرق کرده بود و حس می کردم کاملا خیس شدم، کل اطراف چشمم سوزش گرفته بود و وقتی سرمو از پتو بیرون آوردم نور چشممو اذیت می کرد، احتمالا چشمهام خیلی قرمز شدن

احساس خستگی زیاد منو به خوابی عمیق فرو برد؛ نیمه شب از خواب بیدار شدم شام نخورده بودم حسابی احساس گرسنگی می کردم؛ یادم به ایگور افتاده حالا میفهمم چرا آدم این همه راه میاد و خودشو می کشه، شاید به این نتیجه رسیده که همه جا زمین خداست و اینجا جاش نیست؛ هر جاییم که بره باز بدبختی ولش نمی کنه... چون سرنوشتش اینه که بدبخت باشه؛ این قانون تعادله، قانونی که میگه باید بدبختی وجود داشته باشه تا فرد خوشبخت حس خوشبختی کنه، باید تعداد زیادی کارگر بشن که یه نفر آقای رئیس بشه و باید فقیری باشه که یه نفر پولدار شه، فردا تکلیف من مشخص میشه، بنظرم فردا روزیه که تکلیف من با این زندگی مشخص شه

تا صبح نخوابیدم، با بهترین لباسم رفتم تا ببینم من موندنی هستم یا رفتنی؟! انقدر استرس داشتم که صدای ضربان قلبم رو می شنیدم انگار صدای همه چی چند برابر شده بود، صدای نفس کشیدنم، صدای راه رفتن آدم ها

بعد از مشخص شدن تکلیفم چند لحظه نفسم بند اومد و پشت سرش قورت دادن آبم دهنم و صدایی که گلوم داد.

اومدم بیرون و روی یه نیمکت نشستم شاید حدود ده دقیقه بود که روی نیمکت نشسته بودم ولی به چیز خاصی نگاه نمی کردم و حتی ذهنم به هیچ چیز فکر نمی کرد. از سر جام بلند شدم یه نفس عمیق کشیدم و چهره ی ایگور جلوی چشمم اومد.

\*\*\*

روزنامه و خبرگزاری ها

رادیو سوئد، بی بی سی فارسی، دویچه وله، همشهری و...

-خودسوزی یک مهاجر غیرقانونی در اتریش

-هویت او مشخص نیست؛ احتمال داده میشود او ایرانی باشد

-به دلیل از بین رفتن قسمت های اصلی بدن شناخت فرد امکان پذیر نیست.

...۹-

در پایان بگم این داستان رو به همه ی آورده های دنیا تقدیم می کنم، من این داستان رو در ایران نوشتم تا به حال اتریش رفتم و هیچ دوستی در اتریش ندارم ... پناهنده هم نیستم و خونه خودمونم!

[instagram.com/AliRezaZare.official](https://www.instagram.com/AliRezaZare.official)

## پایان

### « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید